

۲۶۵

بهرام ترا چاکر و دارا بنده
کاقبال تو اش روان کند بابتده

ای لفظ ترا لو لولا لا بنده
دینار که سگه اش درستست بگو

۲۶۶

دامت شکنج زلف و خالش دانه
پروانه مثال و شمع را پروانه

کنجست غم عشقش و دل دیوانه
ما سوخته و ساخته با آتش دل

۲۶۷

گفتم که چو رنگم چه بود گفت که کاه
گفتم چون شد حال دلم گفت تپاه

گفتم که چو رویت چه بود گفت که ماه
گفتم چونست روز من گفت سیاه

۲۶۸

گفتم چکنم در پی تو گفت نگاه
گفتا که بتون وطنجه و آب سیاه

گفتم چه زخم در غم تو گفت که آه
گفتم که کجا روم زدست غم تو

۲۶۹

وی گشته مطیعت زن و مرد و کیهومه
میکرد کمان چرخ بر تیر تو زه

ای برده ضمیرت از مه و مهر فریه^(۱)
چون تیر خدنک در کمان پیوستی

۲۷۰

سیب ز نخش بدست مشتاقان به
هر که که گریبان بدرم گوید زه

آنکر زینفشه بر گل افکنده زره
از عنق کمان ابرویش پیوسته

۲۷۱

پرسید ز من که ای مطیعت کیهومه
گفتم که بتزد بنده هغه-بول به

ماهی که ببرد از مه و خورشید فریه
از فاعل و مفعول کدامین بهتر

۲۷۲

ور لاغر عشقت نشود فریه به
هر گز نشود گونه همچون به به

بیمار غم نو گر نگرود به به
بی سبب ز خندان تو دانم که مرا

(۱) خوب و بگو (نیکویی) .

۲۷۳

پیوند من سوخته بکسیخته‌ئی
یا رب که چه بر کاردم ریخته‌ئی؟

تا غایب بر برگ سمن بیخته‌ئی
چندانکه در اوصاف زخت می‌کرم

۲۷۴

ور زانک مرا بییچ انگاشته‌ئی
دست از تو ندارم تو چه پنداشته‌ئی؟

گر صد رهم از خویش جدا داشته‌ئی
تا در تم از جان رمقی خواهد بود

۲۷۵

معروم ز خاک آستانت کیمی
در حسرت آنکه کاشکی من یمی

در می‌کده گره پای بند میمی
در بزم توئی نواخت مییابد و من

۲۷۶

گفتم بنگر گفت که رویم مندی
گفتم که یا گفت برو ژاز مغای

گفتم جانم گفت زجان سیر برای
گفتم بنشین گفت زیشم برخیز

۲۷۷

یا جوهر جان در گهر کان داری
در دور تو آب شد زمیدان داری

در ساغر زر لعل بدخشان داری
آن خون سیاوشست یانی سرخاب

۲۷۸

گفتم جانم گفت زدستم نبیری
گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

گفتم چشمم گفت مکن بی بصری
گفتم عقلم گفت که بر عقل بخند

۲۷۹

گفتم شکر گفت بچشم خردی
گفتم مردم گفت کنون جان بردی

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی
گفتم بازا گفت که باز آوردی

۲۸۰

گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم نفسم گفت مکز دم سردی

گفتم جانم گفت بمیر از مردی
گفتم چشمم گفت که بس بی آبی

۲۸۱

چون شمع سزد اگر سرش برداری
زیرا که دلی جو بحر در برداری

گر با تو فلک دم زند از سرداری
از بهر و بر از خراج خواهی رسدت

۲۸۲

گفتم چه زند راه دلم گفت که فی
گفتم ز غمت جان بدهم گفت که کی

گفتم چه کند دفع غم گفت که می
گفتم که تو داری دل من گفت که کو

۲۸۳

هر چند که در قصد دلی مقصودی
سازند بر آتش زره داودی

ای آنکه بر خ آتش و کیسو عودی
دیوان سلیمانی وزلفت چون باد

۲۸۴

کز صورت حال من نقاب افکندی
یکباره سپر بر سر آب افکندی

ای دل تو مرا درین عذاب افکندی
وی دیده تو هم چرا بخون ریختیم

۲۸۵

زان پرده سرا برون شدم پرده سرای
پایم بشد از جا و بماندم بر جای

آن لحظه که سرمست من بی سرو پای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم

۲۸۶

ور بر سر نطع سر نیازی چه کنی
سوزندت اگر زانک تسازی چه کنی

ای شمع اگر سرفرازی چه کنی
سازندت اگر زانک سوزی چه کنند

۲۸۷

ور زانک شکن بر شکن هوفکنی
هر لحظه چرا گره بر ابرو فکنی

گر طره مشکبار بر رو فکنی
بی آنکه دلت ذصعبت ما بگیرت

۲۸۸

تا خون دلم ز دیده باز استادی
یارب چه بدی اگر فراق افتادی

بودی که کسی از تو نشانم دادی
یک روز میان من و اندوه فراق

۵۵۴-

۲۸۹

روح ملکي ساجد و مسجود توئی
در راه هوای تو بسرسیر کنان
نفس فلکي عابد و معبود توئی
ذرات جهان قاصد و مقصود توئی

۲۹۰

ای آنک تومانی و نمائی بکسی
از رایحه لطف و انوار جمال
کوئین ز بوستان صنع تو خسی
عیسی نفسی یافت و موسی قبیسی

۲۹۱

ای پیکرم از مهر مهبی ماه نوی
سیم زنجش در خم چوگان سیاه
گر خرمن من بسوخت بروی بجوی
افتاده چو گوئی و در آن گوی گوی^(۱)

۲۹۲

بی یار هزار باغ و گلشن بجوی
گفتم بنگر کز رخ گندم گونت
ور دوست بود هزار دشمن بجوی
چون کاه شدم گفت که بر من بجوی

۲۹۳

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی
با من بسر کز شمه از کبر و منی
میکفت بنخشم

کای مردم دیده تو ستمای رهم
باز آی که تا خاک رهم آب زنی

گفتم که بچشم

۲۹۴

میآیم و در بروی من میندی
پشتم چو کمان کردی و چون تیر مرا
میکریم و بر گریه من میندیدی
در خویش کشیدی و بدور افکندی

۲۹۵

شرطت دلاکز سر جان برخیزی
چون آب تو میرود ز نادیدن دوست
وز بتد غم عشق بتان نگریزی
ای دیده بهرزه آب خود میریزی

(۱) کو بفتح اول جای عبق .

۲۹۶

ای دیده زانوار تو موسی قیسی^(۱) وی یافته ز انفاس تو عیسی نفسی
روی تو ز بس نهانی و پیدایی در دیده هر کسی و نادیده کسی

۲۹۷

ای خواجه که سرمایه دین و دادی داریم باقیال تو دایم شادی
با بنده بطرف باغ سوسن میکرد از بندگی تو صد هزار آزادی

۲۹۸

ای پیک مبارک ز کجا میآمی گوئی ز دیار یار ما میآمی
وی همدرد میمون که پیام آوردی آخر چه خبر گر ز سیا میآمی

۲۹۹

ای بنده در گاه تو هر آزادی هر ذره سنگی ز غمت فرهادی
وی در ره وحدت تو آدم خاکی وز گلشن قدرت تو عیسی بادی

۳۰۰

تا چند ز مهره آن غالیه موی چون سایه روم در بند و کوی بکوی
با ناهه و خامه باز گفتم غم دل این هم دوزبان آمد و آن نیز دوروی

۳۰۱

رفت آنک بیباغ و راغ کردیمی جای بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد^(۲) بودی ما را زین دست ز دستش او فتادم از پای

۳۰۲

هر چند که در ملک فصاحت میری چون شمع زبان مکش که دردم میری
تا چند زنی لاف که میر سختم بر سبالت خویش تا نمیری میری

۳۰۳

هر چند که ما را فلک بی سرو پای یک روز نداد بر در مکتب جای

(۱) شعله آتش - (۲) مددکار و یاری کن و معین

گر قافله آذ بیک ره برسد از در که ما بانگ بر آید که در آی

۳۰۴

در حلقه من از نگاه ازین به نکنی
دانه که تو خود نظر درین به نکنی

۳۰۵

ای غره فضل و خالی از دانائی
محمود کنم نام تو یا محموده

۳۰۶

ای حلقه که هم پای سر اندازانی
هر چند که نیستت سرو پای پدید

۳۰۷

ای مشک تار از سر زلفت تاری
بر عارضت آن خال سیه دانی چیست

۳۰۸

ای کرده خور از خجالت رخسار تو خوی
چشم خوش میگون تو مستی در خواب

۳۰۹

آن موی میان که تاهیان دارد موی
گفتم سر زلف تو پراکنده چراست

۳۱۰

در خانه دلم تنگ شد از تنهایی
چون دیدم مرا سرو سری جنبانید

۳۱۱

وقتی گرت افتد اتفاق سفری
بر کیر خری نشستن و ره رفتن

ز نهار نگیری خر هر خیره سری
به زانکه خری گرفتن از کون خری^(۱)

۳۱۲

ای شب مگر آن زلف سمن فرسائی زینسان که شدی بر رخ او سودا می
وی چشمه خورشید مگر عین زری

۳۱۳

آن لعبت نی زن من اگر با ویمی زینگونه جگر خسته ولیکن کیمی
لب بر لب نی نهاد و من می مردم در حسرت آنک کاشکی من نمی

۳۱۴

تا چند چو خور بر سر عالم لرزی گر بگذری از جهان جهانی ارزی
خسرو توئی از شکر شیرین بوسی کسری توئی از مهر نگارین ورزی

۳۱۵

دیشب صمنی سرو قد شیرازی زلفش همه در بند کند اندازی
باطرء شی دراز بازی میگرد خورشید ندیدم که کند شب بازی

معنیات

آنک هستم ز خاک در گه او من دلخسته روز و شب محروم
وطنش در میان جان منست

✽

آنک بر سرو عارضش جو گلیست

✽

سالکی را که دید پیوسته اربعینی نشسته در عیدی
گفته شد نام ماهر خساری که جهانرا بر روی ما دیدی

✽

آنک نبود غمش ز مثل منی سردستیت در میان زنی

- ☆
گفتمش ای ماهر و نام تو خود چیست گفت گوشهٔ ابرو مرا بر طرف مه نگر
- ☆
پربرومی که از ما ناورد یاد چوناخت بنگری هشتست و هفتاد
- ☆
بستان ز کتاب حرف اوّل وانگاه بیا بدل فرو خوان
تا نام کسی شود که ما را درد غم عشق اوست درمان
- ☆
حرف سوم سه چون بیندازی وانگاه دو حرف از ابروی تازی
در اول آن در آوری ناهبست گر زانک ترا بگفتنش کامبست
- ☆
نام صنمی که می نیتیم بازش بیسای بریشم و بزنی بر سازش
- ☆
آنک جمعش مرغ دل رادام بود شکل زلفش در کشیدن نام بود
- ☆
آنچه هاراست بر یمین و یسار سر دستت و کاسهٔ زانو
نام او گفته شد که زلف کژش زنگبارست و خال و لب هندو
- ☆
هفتاد و هشت نام یکی حور پیکرست کورارخی چو جنت و لعلی چو کوثرست
- ☆
سرسگ بر کن و باقیش مضاعف گردان وانگش قلب کن و نام نگارم بر خوان
- ☆
دندان کلب چون شکنی جزو قالبش باقلب سی چو یار شود نام او شود
- ☆
آیا چه خوش بود بگه صبح در چمن گل در میان مجلس و ما در میان گل

ای شده اسرار غیب پیش تو روشن تا شودت نام آن نکار معین	سرو قبا پوش من قبائش بگردان باز زسیصد بگیر شست ونگه دار
بگردان سپر تا شود روشنست	اگر نام یارم ندانی که چیست
نام آن یار خوب روی هست	سخنهای مصحف مغلوب
تا ماه مرا درو بینی	تصحیف شکوفه را بدست آر
نامش سر صندوق بود بر سر در	بدری که بود درشب گیسوش قمر
در میان مهر و مه آبی و بس	کام جانم هیچ میدانی که چیست
نام خورشیدی بود زرین کمر	قلب قلب قلب با قلب جگر
قلب زلفست بر کناره روی	نام آن لاله روی عنبر موی
تا شود نام نگاری ضرب زن	کاف را بستان و در زا ضرب کن
تا که افتد ماهی ناگه ببند	شست در هنگامه میباید فکند
که نام یار من هفتاد و هشتست	معین با تو گفتم گر بدانی
وانگاه مصحفش فرو خوان	با زرده خایه یار کن ضم

✽

پسته دهنی که مستم از بادامش تازر ندهی مرا ندانی نامش

✽

آن یار که جان و دل گردگان ویست صد بر سر قرض نه که نامش گردد

✽

بر جای سره چو بخوانی سرسال معلوم کنی نام مهبی مشکین خال

✽

ای ترک سمن عذار خونریز گر زانک بصد میروی خیز
سک را سرش از بدن جدا کن در گردن آهویی در آویز

✽

عین چون در میان صاد نهی نام آن سرو سیمتن گردد

✽

ای جوان چون نام دلدارم نمیدانی که چیست روی مغلوب مصحف را بنه بر پای پیر

✽

هر چند تم چوموی آن سیمتست مو بر سر من نام دلارام منست

✽

فرشی که فکندم از پی آرامش پهلو چو بر آن نهی بدانی نامش

✽

بیوی شست سر زلف یارا کرداری هوای چشمه خورشید در شب تازی

✽

دی بر سر کو ستاده دیدم پسری يك نیمه کف نهاده بر پشت خری
گفتم لقبش گرت بدو هست سری باید که برون از تو ندانند گری

✽

قلب نعل و پای مغلوب مصحف را بزن بر سر شه تا بدانی نام سیم اندام من



آن یار کجاست کلخر روز او را با یار مصحف مصفر نامست



نام آنکو صد يك حسش نباشد آفتاب در حساب ارزانك سیصد نیست صدباری بود



يك جزو ز جزوهای فخری نامه در اول شب بخوان که نامی گردد



آن لحظه که بفکنند پنجاه ذشت معلوم کنند نام معشوقه ما



دندان اسب بشکن دشه رابرو نشان تا نام آن پری رخ نسرین بدن شود



دندان عس ززیر و بالا بشکن وانکه دهندش بدوزودر بندافکن

تا نام ماه دلیر سیمین بر من مانند خورشید بدانی روشن



نام آنکو مرا ز غصه بکشت سر دستت در میانه پشت



آه مقلوب در میانه شب نام آن ماه مهربان منست



شه در بر ما نام پری پیکر هاست لیکن توان گفت که شه در بر هاست



این طرفه نگر که وقتی از عالم ذوق نی بر سر حمدویه زدم نامی شد



آنك افتاد چو ماهی دل من در دامنش ماهی از شست بیرون کن که بداننی نامش

ديوان بدايع الجمال

شامل مدايح . مناقب . شوقيات . رباعيات

بنام ایزد

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام
 وی فکنده چین شبدر گیسوی هشکین شام
 نغمه مرغان بستان تو ربّ ذوالجلال
 ورد شب خیزان در گاه توحی لاینام
 خوانده در نوروز توحید تو از اوراق گل
 بر فراز چوب پایه بلبل شیرین کلام
 کشته تیغ فنا را بر سر میدان قهر
 جز نسیم لطف جانبخش تو من یعیی العظام
 هر شبی نظاره صنع ترا بگشوده چشم
 آتشین رویان سیم اندام زنگاری خیام
 تیغ گوهر دار آتش بار شاهنشاه شرق
 کرده در سرحد مغرب دست حکمت در نیام
 ذات بی عیبت عری^(۱) از علت چون و چرا
 در عبادتخانه امر تو از روی نیاز
 رود نیل آسمان بی آب انعامت سراب
 اختر تیر افکن ثاقب که خوانندش شهاب
 توسن عقرب دم مه نعل را یعنی فلك
 عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان
 عرش و کرسی را بدرگاز جلال التجا
 ماه شب پیمای گردون سرعت گیتی نورد
 اول بی انتها را آخر بی ابتدا
 بر جناب بارگاهت خسروان نامدار
 باد خورددن بر در میخانه با یادت حلال
 آشنایت عاری از ییگانه و فارغ ز خویش
 مرغ باغی بی نیاز از دانه و ایمن ز دام

(۱) بضم اول برهنه (۲) از کناه محفوظ داشتن و پناه بردن .

خیری^(۱) از خار ایدید آری و برکت گل زخاں: **قَوْلُهُ لَا لَا ز آب تیره و لعل از رخام**^(۲)
 حلقه زرین کشی در گوش چرخ لاجوردی: **مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام**
 که رسائی عورتی از ریش فرعونش منال **نگه چشمانی پشه می از مغز نمرودش طعام**
 که نهی بر تیغ کهسار از قمر سیمین سپر **که زنی بر جوشن گردون ز خور زرین حسام**
 گر نکردد سایبل چشم هوا داران تو **آب دریا کی بود در گوهر افشائی غمام**^(۳)
 هر که چون صبح اخترانشان کرد از مهرت بچشم **آسمان از روی رایش بسترد گرد ظلام**
 بر کف جمشید شادروان سیمین سپهر **ساقی صنعت نهد هر صبحدم زرینه جام**
 زابر لطفت گر چکدیک قطره بردار البوار **خوی کند پیش جهنم از حیا دارالسلام**
 هر که از حکمت بگرداند عنان شر الدواب **و انک یابد نام نیک از در گهت خیر الانام**
 گر نه موجودات را حفظ تو جوشن ساختی **تیر و قوس آسمانرا بیم بودی از سهام**^(۴)
 میکند باداغ فرمان تو بر گردون چرا **زرد خورشید مشرق تا زگرم تیز کام**
 هر سنان کان از عسی^(۵) آدم زدی بر بوالبشر **داده می از مرهم شم اجتبابش**^(۶) التیام
 گرچه خاصان درت از چشم عامان غایبند **رحمتت عامست و انعامت نصیب خاص و عام**
 گر نخوردی موسی از جامت می نظر الیک **از شراب لن ترانی کی شدی هست مدام**
 و محمد را نمیدادی مدد در شق ماه **همچو ماه چارده کارش کجا گشتی تمام**
 باد بر جان رسولت آفرین از انس و جان **باد بر خاکش درود از چشم خواجودالسلام**

فی نعت رسول الثقلین و نبی الخافقین علیه الصلوة والسلام والتحیه

الحمد لله الذی خلق السموات العلوی **اوحی الی من لاح من آیاته نور الهدی**
 آن در بحر کن فکان خوانده یتیمش آسمان **نابوده مثلش در جهان در یتیمی بر بها**
 شمع شیستان فلک سر و گلستان ملک **مردود راهش قدهلک مقبول درایش قدنجا**
 بیت المقدس کوی او محراب خضر ابروی او **وز ظلمت کیسوی او طالع شده بدرالدجی**

(۱) کل زرد خوشبو (۲) سکه « سکه مرمر »

(۳) بفتح اول لابر (۴) تیرها و قسمت ها (۵) تا فرمان

(۶) اشاره بآیه و عسی آدم ربّه قنوی تم اجنیه ربّه فتاب علیه وهدی است .

زو کالج بدعت منهدم صبح رسالت مبشّم ، شمشاد قد فاستقم خورشید روی والضحی
 آدم دم از گل نازده کو کوس ماوحی زده ، بر اوج او ادنی زده عنجوق رایات دنی
 قرآش قصرش قیصران نعلین او تاج سران در جنب او پیغمبران چون پیش خور جرم سها
 تاج لعمرک بر سرش تشریف طه در برش بگرفته جوش لشکرش از حدّ الا تابلا
 گل شسته بارویش ورق خون خورده از مهرش شفق بحر از دل او در عرق ابراز کف او در حیا
 دُر سیادت را صدف عرش مجیدش در کتف هم کعبه از وی باشرف هم مرده از وی باصفا
 او مرغ و گلشن لا مکان او کنج و ویران کن فکان او شمع و پر توانس و جان او شمس و انجم انبیا
 خود را از خود پر داخته بر هفت میدان تاخته چشم فلک را ساخته نعل بر آتش تو تیا
 روح القدس جاندار او خلد برین رخسار او کوثر بر گفتار او یکسو نهاده هاجرا
 قرص قر بشکافت زو طیه (۱) طیب (۲) یافه و آن کز خطش سر تا فته گشته سرش از تن جدا
 ناموس اکبر محرمش و انعام عیسی دردمش بر ترز هفتم طارمش از فرط رفعت متگا
 مهر از جینش برده ضو نعل بر آتش ماه نو کرو بیان را پیشرو روحانیان را پیشوا
 والشمس وصف روی ارو اللیل نعت موی او وز خلق عنبر بوی او پر مشک چین جیب هوا
 هر صبح دم کاندز چمن گردد چو زلف یار من گیسوی ریحان پر شکن از جنبش باد صبا
 بشنوز مرغ از شاخ گل کای پیشوایان سبل (۳) تا درنت باشد روان سلم علی خیر الوری (۴)
 گر زانک میجوئی امان از قید این دار الهوان طاروس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا
 ای ناسخ کیش هیل (۵) وی محرم سر ازل داود در بستان تو خوش نغمه می بلبل نوا
 جم بنده فرمان تو و ادریس مدحت خوان تو باشد حدیث مشک چین با چین گیسویت خطا
 پیکر هت روح الامین قرآش کویت حور عین چون چشمت ای خیر البشر در باغ مازاع البصر (۶)
 دریاب کافتادم زره شد نامه و نام سیه نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود دلگشا
 پشتم شد از بارگنه چون قاعت گردن دوتا

(۱) یکی از اسامی مدینه (۲) خوش بوی (۳) بختین راهها (ادیان)

(۴) درود فرست بر بهترین مردم (۵) بضم اول و فتح ثانی نام بتی که در کعبه بوده است

(۶) اشاره بآیه مازاع البصر و ماطنی از سوره النجم میباشد .

یادا هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین مگذار خواجور چنین محبوس این معنت سرا
در این مضیق آب و گل هست از گنه خوار و خجل اورا درین ظلمت مهل و ذ نور معنی ده ضیا

فی خلوص العقیده و مناقب الائمة الاثنا عشر رضوان الله علیهم اجمعین
تاکی بر آستانه این شش دری سرا
وقتست کز منازل تقلید بگذرم
من رافضی نیم که کتم پشت بر عتیق
لیکن اگر بکعبه کنم سجده یا بدیر
دانی که چیست در ایچه بوستان قدس
اقصی خرام یلایه پیمای لود فوت
مه طلعتی که بر قد قدرش بریده اند
هم بسته را شفاعت ارمیدهد نجات
چون هر دو کون روشن از انوار روی اوست
فرخنده روز آنک شبی بیندش بخواب
بر لوح خاطر م زچه معنی بود غبار
فرمانروای ملک سلونی^(۱) امیر نعل^(۲)
گر نام او کنم بمثل نقش بر زمین
یارب بحق آن چمن آرای لو کشف
یارب بحق خلق حسن کز شامه اش
یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب
یارب بحق آن علی عالی آستان

کو بود در ممالک توحید پادشا

(۱) بکر اول و فتح ثالث اطلس .

(۲) اشاره است بمبارت معروف امیر المؤمنین علی علیه السلام که فرمود سلونی قبل ان تغدونی .

(۳) یکی از القاب حضرت علی علیه السلام بسبب میباشد که بمعنی امیر یوراست و مجازاً

ر کرده قوم آمد است .

(۴) اشاره بسوره مبارکه الدهر که در شان امیر المؤمنین و زهر او حسین علیهم السلام نازل شده میباشد

یارب بحق خنزن گنجینه هدی
 یارب بحق جعفر صادق که آفتاب
 یارب بحق موسی کلظم که چون کلیم
 یارب بحق آن علی موسوی گهر
 یارب بحق آن تقی متقی که او
 یارب بحق شمع سرا پرده تقی
 یارب بحق شگر شیرین عسکری
 یارب بحق مهدی هادی که چرخ را
 کاین خسته را که بسته بند طبیعتست
 جرمی که کرده ام اگر آری بروی من
 گرم گنه کنم کرمت بی نهایتست
 آدم زدور باش عصی خسته شدولیک
 خواجو که آشنای مقیمان کوی تست
 آخرچه باشد از برسانی ز راه لطف
 باقر که بود معزن اسرار اهدا
 باشد چو صبح بر نفس صدق او گوا
 بودی بطور قرب شب و روز در دعا
 کورا نهند خسرو معموره رضا
 اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
 یعنی علی تقی صدف گوهر تقا (۱)
 کو بود طوطی شکرستان اتقا (۲)
 باشد باستانه مرفوعش التجا
 آزادکن ز محنت این چار ازدها
 مانند ایر آب شوم در دم از حیا
 شب را امید هست که روز آید از قفا
 داند خرد که مرکب پیران بود عصا
 شد در محیط عشق تو ییگانه ز آشنا
 او را بصد صفه نشینان کبریا

فی مدح المخدوم الاعظم السعيد الشهيد صفی الدین عبدالمومن طاب ثراه
 پیش از آن کاین خیمه پیروزه شد زورین طناب
 صبح معرووی درون گردون کدامش قرمه داد
 مشتعل شد آتش گیتی فروز از تیغ کوه
 گرگ را از گله راند صبح باسیمین عمود
 معجز زر حقه بر سر شاهد چرخ لباس
 خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز
 وز فراز طارم فیروزه بر خاک او فتاد
 بادبان آتشین زورق پدید آمد از آب
 کز شکوفه طشت سیمین کرد پر صفرای ناب
 گشت شیریشه نیلوفری غایب ز غاب
 دلورا درچه فکنده چرخ بازوین طناب
 قرطه گلریز در بر لعلت شمعی نقاب
 همچو بیژن سر بر آورد از چه افراسیاب
 تا بیوسد نعل شیرنگ خدیو کامیاب

خسر و اعظم صفی الحق والدین آنک هست
 حامی انصاف از آفاق را نعم الرقیب (۱)
 آنک سازند از برای تفره خنگش هر موی
 طبعش از چشم تغیر افکند بر کاینات
 در هوای مجلسش هر صبح در بزم افق
 هر که جز نامش نراند بر زبان خیر الانام
 ای زرشک طبع گوهر پرورت ابر مطیر
 رای درخشان تو شمع و چرخ رنگاری لکن
 رفت قدرت شکسته پنجه کف الغضیب
 خاطر گیتی فروزت آفتابی بی کسوف
 خاک گردد از تواضع پیش در گاهت سپهر
 قرص مهر از آتش کین تو چون زردر گداز
 بحر اخضر با وجود جو دقیاضت غدیر (۲)
 در قفس کرد دست بلبل را بخوش خوانی که هست
 بعد ازین گو فتنه سر بر نه بیالین عدم
 گرنه رای ثاقب بروی فکندی سایه می
 حزم بیدار تو چون اثبات هشیاری کند
 ورزند خلق روان بهشت دم از جان پروری
 دین پناها یک دو بیتم زانوری یاد آمد دست
 دروز عیشم بود روشن ز آفتاب عون تو (۳)
 لطف تو هر لحظه ام گوید که هین الاعتذار
 من میان هر دو با جانی بغرغر آمده

شمع اقبالش چو قندیل فلک در التهاب
 چنبر فرمان او افلاک را مالک رقاب
 پیشکاران سپهر از ماه نو زرین رکاب
 در زمان آرد درنگ و در زمین آرد شتاب
 دعد گردد زهره خنیاگر و بربط رباب
 وانک جز خاک درش سازد مکان شرالدواب
 در کف دریا گسسته عقد لولوی خوشاب
 گوهر پاک تو گنج و عالم خاکی خراب
 مدت عمرت گرفته دامن یوم الحساب
 دولت کشور گشایت عالمی بی انقلاب
 و آب گردد از حیایی دست در پاشت سحاب
 شیر چرخ از صدمه قهر تو چون خرد در خلاب
 نیل گردون با محیط طبع موأجت سراب
 طوطی کلک تو با مرغان عرشی در خطاب
 زانک با عدل تو بیند روی بیداری بخواب
 محترق گشتی شه سیاره چون دیوا از شهاب
 هر تفع گردد خواص مستی از طبع شراب
 در دهان ارقم آب زندگی گردد لعاب
 گوش کن وز من عنان دل زهاتی بر متاب
 وز عنا آمد شیم حتی توارت بالحجاب (۴)
 قهر تو هر ساعت گوید که هلاک لاجتناب
 در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب

(۱) بهترین مرادب. (۲) آب بکبر و جاهایی که آب بازان در آن جمع میشود.

(۳) نسخه: از دیوان انوری، داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو.

(۴) تا بسبب حجاب متواری شد.

گر بررسی حال من هم لطف باشد هم گرم
 بیش ازین در خاطر م بودی که هرگز ذره می
 این زمان بشکر که دارم راستی را چون رسن
 هیچ قصاصی نباشد حیدر کس را در
 داعی دولت که فهرست کلامش حمد تست
 شاید از شعرم بآب زر نویسد آفتاب
 حیف باشد چون منی در عهد عدل شاملت
 یا بشارت تا شوم بر خاک در گاهت مقیم
 چون یمن اهتمام هفت کشور جنتتست
 گر خطایی دور از آن حضرت من صادر شدت
 تا زند خرگه مه خرگاهی مشعل فروز
 خیمه می کلن دست فراش ازل زد بهر تو
 قاسدت ابن الیالی و درت أم النجوم
 روز نوروزت همایون باد تا در مطبخت
 در بر آری کار من هم فضل باشد هم ثواب
 بر نتابد رخ زرای روشن من آفتاب
 تن ز گردون پرز پیچ و دل زدوران پر زتاب
 گر کسی از جهل نشناسد تراب از بوت تراب
 فضل او صورت نبندد از درت من کل باب
 چرخ را بر هفت هیکل چون دعای مستجاب
 گشته سرگردان زدور چرخ همچون آسیاب
 یا اشارت تا برم ابرام ازین عالی جناب
 بنده در جنت چرا هر لحظه بیند صد عقاب
 رحمت بیست زان والله اعلم بالصواب
 تا کند منجوق شمس زر گر زر رشته تاب
 باد متعوقش ز خورشید و طناب از ماهتاب
 خساطرت ابن الذکاء و دفترت أم الکتاب
 بر آقا قربان کند گردون بتیغ آفتاب

فی مدح الشهریار السعید المفقور جلال الحق و الدین مسعود

شاه طاب ثراه

ای ز شرم روی چون ماه تو در خوی آفتاب
 ماه را بسا آفتاب دیده ات دیدن خطا
 آفتاب از مهر ماه طلعتت در تاب و تب
 با وجود شمع رویت کز قمر پروانه نیست
 ماه اگر پروانه اش نبود ز شمع طلعتت
 همچو پروانه ز سوز شمع در تاب او فتد
 شمع چون پروانه از مهر رخت در سوز و تاب^(۱)
 شمع را پروانه خواندن پیش رخسارت صواب
 شمع چون پروانه پیش عارضت در اضطراب
 آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب
 آفتاب آسایر بندازد از تیر شهاب
 آفتاب از ماه عارض گر بر اندازی نقاب

(۱) این قصیده در التزام ماه و آفتاب و شمع و پروانه است

شمع رخسار تو گر پروانه جوید از هوا
 ماه اگر پروانه نورش دهی از شمع روی
 آفتاب دروی چون ماهت چو طالع شد شرق
 ز آفتاب و ماه فارغ گردد آفاق از دهد
 ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملک
 آفتاب شرق و غرب اعظم جلال داد و دین
 شمع خور پروانه شاه کامران مسعود شاه
 ماه برج معدلت آن کافتاب تیغ او
 آفتاب ماه جاهش میدهد گیتی لقب
 ای که شد پروانه رای تو شمع اختران
 چون ز شمع دولتت پروانه گیرد آفتاب
 شمع بی پروانه حکمت ز مجلس محترز
 گشته از پروانه ات شمع سپهری مقتبس
 کار ماه رایت از پروانه رایت بلند
 بسکه چون پروانه سوزد پیش شمع زتاب دل
 ماه را گشت آفتاب احتشامت نور بخش
 ز آفتاب و ماه سردی در جهان بینی سیق
 گر ز شمع خاطر پروانه یابد آسمان
 شمع از پروانه بخت تو شد مجلس فروز
 کمترین پروانه شمع جلالت در جهان
 تا فکیرد آفتاب از ماه نور از هیچ وجه
 در چنان مجلس که باشد شمع را پروانه روح
 و آفتابش شمع عشرتخانه و پروانه ماه
 آفتاب دولت را ماه ذره تا بعشر

آفتاب و ماه را یعنی که افتد بر تراب
 آفتاب خاوری گو تا ابد هرگز متاب
 شمع چون پروانه مرد از مهر و شد جانش کباب
 شمع را پروانه رای شهریار کامیاب
 شمع عالم تاب مه پروانه گردون جناب
 آنک شد پروانه شمع جلالش ماهتاب
 آفتاب ماه خرگه خسرو مالک رقاب
 شمع را سوزد چو پروانه ز فسطاط التهاب
 شمع مه پروانه میخواند سپهرش در خطاب
 آفتاب و ماه باید سایبان را طتاب
 چرخ توسن را ز ماه نو کند زرین رکاب
 ماه را بی آفتاب رایت از چرخ اجتناب
 کرده ماه از آفتاب خاطر نور اکتساب
 تیغ شمع از آفتاب انتقامت در قراب
 آفتاب از ماه خرگاه تو باشد در عذاب
 شمع را پروانه رای تو شد نایب مناب
 شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب
 آفتاب و ماه را سازد زر و سیم مذاب
 آفتاب از ماه خرگاه تو شد صاحب نصاب
 آفتاب و ماه را بینم ز روی انتساب
 تا تابد شمع از پروانه روی از هیچ باب
 آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب
 آنک گردد از شراب عدحت مست و خراب
 شمع جاهت را فلک پروانه تا یوم الحساب

فی الموعظه

لاف آزادگی از سرو سہی آید راست
 در چمن غنچه دم بستہ لب دوخته را
 از هوا کار دل خسته ما در گره است
 موی از آن روی بتانرا ز قفا می باشد
 نالہ بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست
 نفس امارہ همه کینہ او با خردست
 کی کند گوش باہ سحر سوختگان
 نیکبخت آنکہ جدا نیست ز اقبال و نشاط
 گر نہ بر وفق رضای تو رود حکم قضا
 حرکات ملکی مقتضی آفت تست
 داو عمر تو چو اکنون بتعامی برسید
 با دو صد دیدہ نیارد کہ قدم راست نہد
 خرم آن خصہ کہ چون نیک بینی شاد است
 نہ کہ هر شخص کہ ہو بافتہ باشد علویست
 هر کیجاستنگدلی سرکش و بد گوهر هست
 آب رویش رود از موج حوادث بر باد
 همچو خورشید کسی تبع کشد بر گردون
 مشک تاتاری اگر زانک کند غمازی
 دم از آوازہ و آوا مزن و دم در کش
 کوه نالندہ آتش جگر خاک نشین
 گر درین مرحلہ ات پای فرو رفت بکنج
 دیدہ هر خون جگر کز فلک آرد در جمع

کہ بنو خاستگی از سر عالم برخاست
 همه دلتنگی از آنست کہ در بند قیاست
 کاب در سلسلہ از رهگذر باد هواست
 کہ رخ خوب بسی فتنہ و شورش ز قفاست
 کہ دل خسته اش از طرہ شب پرسود است
 دزد پتیارہ همه دیدہ او بر کالا است
 هر کہ در پردہ سر استمع پردہ سراست
 گر چه آنکس کہ ازین هر دو جدا نیست جداست
 چه توان کرد کہ این ہم چو بینی ز قضاست
 ورفلک راست نگوید حر کاتش گویاست
 مہرہ از چرخ نگہ دار کہ کز بازو دغاست
 این کہن پیر خرف گشته مگر نابیناست
 خنک آن درد کہ چون در نگری عین دواست
 نہ کہ هر شعر کہ آن تافته باشد والا است
 همچو کہسار سرش بر فلک از استعلاست^(۱)
 آنک در عالم تفضیل و تبصر دریاست
 کہ نہ در گوهر او آب و نہ در دیدہ حیاست
 هیچ عیبش نتوان کرد کہ اصلش ز ختاست
 نای را بین کہ ہم آوازہ و نی را آواست
 از گذارتو در افغان و تو گوئی کہ صداست
 مرو از راه کہ اینجا وطن از درهاست
 چون بینی همه بر دفتر امکان مہجراست

(۱) بکسر اول و سوم بلندی و طلب رفت کردن .

این همه زنگی که بر آینه خاطر ماست
 که اجل بر گذر واه اهل ناپیدا است
 آب نایاب و هوا گرم و ترا استسقا است
 که درین پرده کسی نیست که کلوش بنواست
 کاین مخالف نکند کار کسی هرگز راست
 طمع راستی از چرخ ستمگاره کراست
 زانک از نکبت ایام جهان پرنکب است (۱)
 کشتی نوح بدست آر که طوفان بلاست
 کام لعل هنر و همدم اکسیر و وفاست
 بوریاسازد و نفع ارز سر کبر و ریاست
 پشت پیران جهان دیده ازین روی دوتا است
 گربدانی که چه بویست که بایاد صباست
 باغ پیروزی ما گلشن پیروزه نماست
 لاجرم کاروی از روی حقیقت بالاست
 گرچه دانم که مخالف ترند پرده راست
 زانک سرمایه ام از ساز تو تصحیف غناست
 درغم و غصه ایام قبا از خلاست
 گر بدانی بحقیقت کمر قاف بقاست

زین کهن جنبر آینه وش زنگریست
 مزن ای صدر اجل خیمه بصحرای اهل
 ناقه بی قوت زره دور و حرلمی نزدیک
 چند نوبت زناوا ساز فلک نشیندی
 نقش ادوار سپهر از بشناسی ثانی
 سخن راست ازین والة دیوانه پیرس
 روز نخبیر و تملشا و سر سعرا نیست
 صبر ایوب طلب کن که ذکر ملان خطرست
 آن مسمی که ندارد چیز از اسم وجود
 مسجد و صومعهات را که عبادتگه تست
 عمر ضایع شده در خاک زمین میطلبید
 در نفس دل بدهی چون گل صد برگ بیاد
 باغ پیروز اگر این مزرعه خاکی بود
 قطب که و هتروی زاویه بالاشد
 فلکا چند زنی ساز مخالف با من
 من باهنگ غنای تو کی از ره بروم
 کوه اگر پیرهن زرکش والا نکند
 خیز خواجو که نشیمن که سیمرخ فنا

فی نفی الامکنات و اثبات واجب الوجود

دهر آشفته می دغا بیشست
 هندوی نحس بی بها بیشست
 مفتی پیر پارسا بیشست
 خونیی ترک بدلقا بیشست

چرخ سرگشته می گدایشست
 راهب دیرش در هفتم
 وانک قاضی القضاة گردونست
 صفدر قلب قلعه قلعی

(۱) بادبکه از جای وزش خود بر کردد و میان دو باد وزد و مقصود در اینجا طوفان حوادث است

مه‌دا علی طارم علوی
 ارغنون ساز بزمگاه سپهر
 تیر منشی که اعظم‌الوزراست
 ماه‌گوشد بشبروی مشهور
 این ثریا جبین عقرب دم
 اختر روز کود شعبده باز
 صبح کوتا‌اجدار آفاقست
 ابر اگر سر بر آسمان ساید
 بحر اگر در بدامن افشاند
 آنچ زان چشم جان شود تیره
 آنک خیلت صواب را شکند
 هر چه عقلت ز نه فلک گوید
 و آنچ از خور ز باب زرشنوی
 در کتد چرخ سیمگون سیماب
 جان که شاه‌یست از ولایت قدس
 دل که سلطان عالم جانست
 نفس کو مبتلای خویش‌تنست
 تن که شد سرفراز ملک وجود
 قد که او جدول سویت^(۱) راست
 بدره رخ که سگه مه از وست
 خط که آمد نجات را قاتون
 سینه کو راز دار اهل دلست
 سرخی اشک و زردی چهره

شاهدی شوخ بی حیا بیش
 مطربی مست بی نوا بیش
 خواجه‌ئی از دوم‌سرا بی
 راه پیمای شهرها بیش
 توسنی تند باد پا بیش
 چشم بندی گر هکشا بیش
 زرگری سیمگون قبا بیش
 جامه دوزی کله ربا بیش
 قطره‌ئی از سرشک ما بیش
 گرد این هفت آسیا
 یزک لشکر خطا
 رمزی از منطق دها بیش
 فصلی از علم کیمیا
 نوعی از باب سیمیا بی
 والی ملکوت ولا بی
 عامل محمل جفا بی
 کشته تیغ ایتلا بی
 خسرو روح رالوا بی
 مسطر خط استوا بی
 وجهی از مایه بها بی
 نسخه کلی شفا بی
 صدری از صفة صفا
 دعوی عشق را گوا بی

(۱) داسنی و برابری.

گردد عالم کنند تملیک
 عمر باقی اگر کنی حاصل
 گنج قارون اگر شود واصل
 هر که او تابع طبایع شد
 و انک او محرم حواس آمد
 روضه کاسمی زباغ رضوانست
 شاخ سر سبز سدره و طویی
 نرگس طلسم باز طشت فروش
 باده سنک خورده جامی
 هر چه بر صفحه قدر بینی
 فرض کردم که مسجدت اقصیست
 عمر دادی بیاد و هینالی
 بگذرد از عمر و زنده دل میباش
 تاکی از دیده جهان دیده
 اشک خواجه و کز و محیط نمیست
 ملک هستی چو نیک درنگری
 از قضا هر چه میشود صادر
 هر دم از بهر اجری و ادرار
 هر که احشمت و حشم کم نیست
 هر که جاد و لست و ملک و مال
 باخود آکز جهان و هر چه دروست
 زین همه درگذر که صانع را

موجی از قلم عطا ییش
 فیضی از چشمه بقا ییش
 بانگی از پرده غنا ییش
 همدم چهار ازدها ییش
 حرم پنج کدخدا ییش
 شرط طاعت را جزا ییش
 گلشن قدس را گیا ییش
 دیده بان ره صبا ییش
 کهنه پیری زروستاییش
 حرفی از دفتر قضا ییش
 در خور نطق و بویا ییش
 که منالت کمست یا ییش
 عمر بادی روان فزا ییش
 دیده جامی جهان نما ییش
 آبی از چشمه هوا ییش
 منزلی در ره فنا ییش
 بر من خسته دل رضاییش
 دیده را با تو ماجرا ییش
 چون بیینی غم و بلا ییش
 محنت و آنده و غنا ییش
 کرم و نعمت خدا ییش
 از همه مجدد و کبریا ییش

فی مدح المولی الاعظم الشّهِید شمس الحق و الدین محمود
صاحب قاضی طب مشواه

چون در آئی بشکر خنده شکر آب شود
ما کن منظر چشم که جهان بین من اوست
گر بریزم قلع دیده زمین نم گیرد
شب مهتاب ز سوز دل پیر آتش من
مهر کو چشم و چراغ فلکش میخوانند
چون ببیند بگه آنک در آئی بسخن
صبحدم بیتو نخواهم که بر آرم نفسی
مره چون مدخل منطوم سرشکم خواند
از چه رو لعبت عمائی چشم هر دم
پیش تیغ ستمت خشت دوسر خون گرید
چون فرو زنده شود روی تو در ای وزیر
شمس گردون معالی که ز تاب سخطش^(۱)
گوهر از آب شود حاصل و گاه غضبش
موج دریای کفتش چون متلاطم گردد
ایکه چون باد سنان تو کند مادر دهر
چون بوصف کف و کلک تو حدیثی رانم
قرص خور بر طبق چرخ سیمین سپهر
دل فردوس بخندد ز نسیم کرم
پیر فرتوت جهان دیده گردون از سهم
بگه کینه چو از قلّه بر افرازی تیغ
اخترا از بارقه^(۲) طبع تو اختر گردد
ره نوردان محیط فلک سر زده را

(۱) خـ (۲) معانی مختلف دارد در اینجا مراد فروغ درویشی است

بسکه چون ابر کند گریه مهر آب شود
 آتش خاطر از بیم خطر آب خود
 گر بیابد ز غیب تو امر آب شود
 و آب گردد چو طبر خون^(۱) و تبر آب شود
 بهر در جوش شود آتش و بر آب خود
 بر گناز اشجار فرو ریزد و بر آب شود
 کوه بر خاک زمین افتد و در آب شود
 کواکب روشن این هفت سپر آب شود
 تا برین نیل روان راهگذر آب شود
 تا بعد یکه از و عقل بشر آب شود

خشم تر دامن بی آب ترا گاه گریز
 چون کنم یاد لب خنجر گیتی سوزت
 قاف کو دایره مرکز خاک افتادست
 روز هیجا که شود برق سر تیغ بمیغ
 چون سموم نفس خصم تو جمتن گیرد
 باغ نه پیشکه شش چمن گیتی را
 کوه و در کرد سپاه تو بگیرد وز سهم
 چون درفشند مشهور دیناک^(۲) آتش بارت
 این جواری لآلی^(۳) دش آتش رخ را
 شمع اقبال همایون تو افروخته باد

فی مدح سلطان الاعظم جمال الملة والدین شیخ ابوسعق طاب ثراه

زلف پرچینت روانرا نکبت عنبر دهد
 گر لب لعنت دهانرا لذت شکر دهد
 لعل نوشین تو جانرا شربت کوثر دهد
 کز ترا مؤمنانرا ت کافر دهد
 دوستان مهربانرا حرقت^(۴) دهد
 نیچ از رتبت جهانرا حضرت داور دهد
 آنک کمتر مدح خوانرا ت نوذر دهد
 مفلس می آب و نان را دهد
 آب و خاک بحر و کانرا قیمت گوهر دهد
 بنده بی خان و مانرا قدرت قیصر دهد
 عنف^(۵) او آب روانرا سورت^(۶) آذر دهد
 قلعه گیر آسمانرا زینت افسر دهد

لعل شیرینت دهانرا لذت شکر دهد
 جان شیرین چون حلاوت از تو یابد دور نیست
 سرو سیمین تو دل را مایل طویی کند
 وصلت آن لذت دهد صاحب دلانرا بی رقیب
 آتش مهر رخت در سینه های سوزناک
 عالم جان را دهد وصل روان افزای تو
 خسرو اعظم جمال الدین کسری مرتبت
 شیخ ابوسعق یحیی دل که هنگام عطا
 فیض ابر دست و قاب آفتاب جود او
 آن سکند فر که دایم از کمال تربیت
 لطف او خاک گرانرا غیرت زهزم کند
 گردنعل موگیش گر باد بر گردون برد

(۱) عناب و بیسرخ (۲) نوعی تبر (۳) بفتح اول و کسر راه چیزهای جاری شونده (۴) سوزش

(۵) درشتی (۶) تیزی و تندی نسخه . سورت

در وغانوڪ سناترا هيبٽ اژدر دهد
عزم توکوه گرا را سرعت صرصر دهد
خطه امن و امان را نسخت محضر دهد
گردش چرخ آن مکانرا زینت اختر دهد
نفعه خلق تو آن را نکبت عنبر^(۱) دهد
حفظ فرمان روانرا عدت لشکر دهد
هر دم بخت جوانرا دولت دیگر دهد

فی النعت خلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

کوس وحدت بر فراز چرخ اعلیٰ میزنند
تاب در چین سر زلف سمن سا میزنند
هر دم از کتم^(۲) عدم تختی بصحرا میزنند
بر مثال بیمثالی آل تمغا^(۳) میزنند
همچو بلبل در ترنم راه عنقا میزنند
همچو موسی بر فراز طور سینا میزنند
پیش حکمش سروران بانگ سمعنا میزنند
ساز الا برادای نغمه لا میزنند
چین لا در حلقه کیسوی الا میزنند
در دل شب دم ز صبح سیم سیما میزنند
مالکان ملک وحدت خیمه آنجا میزنند
خیمه بر لشکر که انا فتحنا میزنند
گوی ما اوحی بچوگان فووحی میزنند
از پی انفاذ حکم آل طه میزنند
نوبت دین نبی در دیر مینا میزنند

ای سلیمان قدر حیدر دل که کمتر چاکرت
حکم تو باد سبک رو را زنده در دیده خاک
بر شکوهت شاید از تیر فلک با صد گواه
از جهان جانی که قدر صدر مرفوع تو یافت
صبحدم بانی که بر خاک گلستان بگذرد
تا که سلطان از پی قتل عدو هنگام کار
جاودان در حفظ عقل پیرمان تار و زگار

کشتگان راه حق لاف از مسیحا میزنند
هر زمان بنگر که بت رویان شاد روان صنع
خسروان عالم ابداع در ملک وجود
منشیان قدرت بیچون ز جرم آفتاب
نغمه سازان هزار آوای باغ کبریا
بسکه سرمستان راهش نعره نظر الیک
بر درش گردنکشان روی اطعنا مینهند
مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبح
مه رخان حلقه تهلیل^(۴) بهر صید دل
خستگان تیغ مهر سردی^(۵) مانند شمع
هر کجا بینند کان از جای میناشد برون
لشکر آرایان میدان دار دین احمدی
رخت او ادنی بدیوان دنی میآورند
مهریس بر سر منشور ختم انبیا
قیصران هفت قصر لاژوردی روز و شب

(۱) نسخه - عبر - (۲) نهانگاه (۳) مهر سرخ سلاطین مغول و مهر و فرمان (۴) لا اله الا الله

گفتن (۵) همیشه ودایی

از ضیافت خانه شرعش قدم بیرون منه
 منکر صدیقاً کبر چون شوی کاقطاب چرخ
 هر سحر پیران روشن رای کر ویی چو صبح
 چون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه
 از کمال عدل او بنگر که بر گردون هنوز
 چار طاق عصمت عثمان عثمان عرشیان
 ساکنان روضه از رشع جنابش دمبدم
 زرگران انجم از احسان حیدر دور نیست
 چرخ را از حسرت مسمار نعل دلش
 شمع را چون زندگی از سرفشانی حاصلست
 رایران کعبه جان بین که با احرام دل
 خازنان گنج عشق از بیم طراران عقل
 دا برین منزل منه زیرا که قطاع الطریق
 سرمکش بر قلعه داش زانک صعلوکان^(۲) دور
 مهر این پیران روئین تن چراورزی از آن
 افسر جمشید بر فرق فریدون مینهند
 در فروشان جواهر خانه امید را
 تا درین بستان طمع در دسته گل بسته ایم
 ب تووان کردا گر مجنون خرمن سوز را
 ریان جان عزیز از عشق

باده مینوشند و منع باده نوشان میکنند
 فیلسوفان چراغ افروز قصر قیصری
 تا مگر لؤلؤ لالی مراد آید بدست
 شبروان ناله گردون نوردم هر نفس

چون ندای دعوتش شرقاً و غرباً میزنند
 از سر صدقش قدم در کوی سودا میزنند
 رایت مهرش برین عالی ذوایا میزنند
 خشتهای سپیم و زر تا ملک بالا میزنند
 زهره بر گاوست و حدش می محابا^(۱) میزنند
 بر فراز هفتمین طاق معلی میزنند
 آب گل بر آتش رخسار حورا میزنند
 کر زرز جعفری اکلیل جوزا میزنند
 میخهای آتشین در چشم مینا میزنند
 گر به تیغ میزنند ای دل بپل تا میزنند
 در ره تحقیق لیک تولا میزنند
 قفل کتمان بر سر صندوق افشا میزنند
 راه و امق بر در خرگاه غذا میزنند
 در صف حکمت سنان بر پور سیما میزنند
 کاتش کین دو نهاد پیر و برنا میزنند
 تخت ذوالقرنین بر ایوان دارا میزنند
 مهر حرمان بر در درج تمنا میزنند
 عندلیبان هر نفس گلبانگ بر ما میزنند
 آتش سودای لیلی در سو۱ میزند
 وز جهالت خنده بر اشک زلیخا میزنند
 جان بلب میآورند و دم زعیسی میزنند
 از چه معنی سنگ بر قندیل ترسامی زنند
 چشمهای رود بازم راه دریا میزنند
 رخت در ارکان هفت ایوان خضر میزنند

طهران آه عالم سوز من پروانه وار
 گوه را از خون چشم خرقه دوزان سحاب
 خوبش را هر لحظه بر شمع نریسامیزند
 خاک پای آن کسانم کز سر دیوانگی
 یاره های لاله گون بر دلنق خارها میزنند
 پشت دستی بر جهان بی سروپا میزنند
 آن زمان بر ساز میآید که او را میزنند
 ضربه اخوا جو تو از تن دان بحکم آنک چنگ

فی منقبة اسدالله الغالب علی بن ایطالب سلام الله علیه

وجه برات شام بر اختر نوشته اند
 مستوفیان خسرو کشور گشای هند
 و اموال زنگ بر شه خاور نوشته اند
 در باب ظلمت آنچ خضر نقل کرده است
 بر باختر مواجب لشکر نوشته اند
 مضمون روزنامه خورشید خاوری
 بر گرد بازگاہ سکندر نوشته اند
 دیوانیان عالم علوی بمشک ناب
 بر کار نامه مه انور نوشته اند
 کتابیان رفته نویس سواد شام
 و اللیل بر حواشی دفتر نوشته اند
 بر گرد روی شاهد مشکین عذار چرخ
 والتجم بر صحایف اختر نوشته اند
 دانی که چیست اینک خطیبان آسمان
 از شب خطی سیاه معنیر نوشته اند
 یک نکته از مکارم اخلاق
 بر طرف هفت پایه منیر نوشته اند
 در معنی فضیلت داماد مصطفی
 کانرا برین کتابه معنیر نوشته اند
 منظومه محبت زهرا و آل او
 پیران هفت زاویه نوشته اند
 دوشیزگان پرده نشین حریم قدس
 بر خاطر کواکب ازهر نوشته اند
 انجم کلام مرتضوی راز راه یمن
 نام بقول بر سر معجر^(۱) نوشته اند
 بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست
 برگرد این رواق مدور نوشته اند
 رمزی که در مطایر طوملا کبریاست
 آن از زبان صاحب قنبر نوشته اند
 آن آیتی که نقش طوامیر نصرست
 بر نام اهل بیت پیمبر نوشته اند
 وصف خدنک چار پر جان شکار او
 بر رایت کُشنده عتر نوشته اند
 از آیتی که نقش طوامیر نصرست
 مرغان معنوی همه بر پر نوشته اند
 نامش نگر که قلعه نشینان موسوی
 حرفی که بر جبین غضنفر^(۲) نوشته اند
 مهر گشاد بر در خیبر نوشته اند

(۱) آنچه زنان برافکنند . (۲) شیراز

نعتش نظاره کن که رها بین عیسوی
 القاب عالیش ز بی اکتساب قدر
 آیات شوق آنک تبی را برادرست
 بایست از فضائل او هر چه چاره فصل
 نقشش بکار گاه ملک بر کشیده اند
 مه پیکران طاق ز برجد محامدش
 لشکر کشان عالم جان نام دلدش
 صنعت گران چرخ بزرو صف ذوالفقار
 خنجر کشان صف شکن خیل مهر او
 ذکر غبار در که آن میر هاشمی
 در گوش مامد ایح شیر (۳) خوانده اند
 وادار ما که دیده رساندی بخون دل
 آنرا که سر فدای هوای علی نکرد
 ای پس که هفت کشور گردون یک نفس
 اشعار من که مادح اولاد حیدم
 فردوسیان حدیث روان بخش عذب من
 وز شوق مدحتش منضم ساکنان مصر
 چونست کز حوادث دوران روزگار
 دردی که بر دفاتر تقدیر مثبتست
 عمایان حکایت بحرین چشم من
 شادم بدین که بر صفحات عقیدتم
 خواجو کمال نامه مستان حیدری
 کس و میان ستایش ابکار خاطر
 ز نهار غم نخورد که بر اوراق سرهدی

بهر شرف بر افسر قیصر نوشته اند
 بر سقف چارصفتشش در نوشته اند
 اجرام بر روان چو آذر نوشته اند
 این هفت کهنه پیر معمر نوشته اند
 مدحش بیار گاه فلک بر نوشته اند
 بر یاره و نطق دو پیکر نوشته اند
 بر گوهه های زین تکاور (۱) نوشته اند
 بر تیغ خور نوشته و در خور نوشته اند
 بر آفتاب نعل بها (۲) زر نوشته اند
 شاهان سر فراز بر افسر نوشته اند
 بر جان مامناقب شبر (۴) نوشته اند
 اهسال بر ولایت حیدر نوشته اند
 یارب زحافات چه بر سر نوشته اند
 مردان راه او بقدم در نوشته اند
 هم بحر عشق کرده وهم بر نوشته اند
 در روضه بر حوالی کوثر نوشته اند
 بر کوزه نیات بشکر نوشته اند
 هر دم بنام من غم دیگر نوشته اند
 گومی زبیر این دل غمخور نوشته اند
 بر جام زر بیاده احمر نوشته اند
 شرح خلوص آن شه صفدر نوشته اند
 بر جان عارفان قلند نوشته اند
 بر چشمهای روشن اختر نوشته اند
 بهر تو فتحهای موافر (۵) نوشته اند

(۱) اسبوشتر. (۲) زوبکه بلشکر بیگانه دهند برای بازگشتن (۳) یفتح اول و کسر و تشدید بانام حضرت امام حسین (ع) (۴) یفتح اول و دوم و تشدید بانام حضرت امام حسن (ع) (۵) زیاد و بیار

فی الموعظه

مشو بملك سليمان و مال قارون شاد
 كنند خلق جهان چو سوسن آزادی
 كجا بدست تو افتد ممالك جمشید
 ازین سراچه خاکی در طمع در بند
 جهان سقله اگر با کسی وفا کردی
 کسی که آمد و بنهاد رسم سرداری
 اگر عمارت شد آد شد بهشت برین
 به پوزال جهان دل مده که در همه عمر
 مگو حکایت شیرین که خسرو از غم او
 خروش و ناله بر آید ز کوه سنگین دل
 چو خسروان جوان بخت صید گود کنند
 اگر خلیفه نه چشمش ز خاک پر بودی
 بتاب از آن گل سوری چو باد بستان روی
 بیاو بر گت سفر ساز و زاده بر گیر
 ازین دریچه بنا کام در فتد مزدور
 هر آن بتغشه که بینی بیوستان خواجو
 غلام همت آنم که بهر راحت خلق
 که هر کسی که در اینجا بر آورد نفسی
 درین کتابه تو هم گر نظر کنی روزی

یشکود هر ه

کار من آشفته گشت از روزگار
 من چنین دنجور و از رنجم بتر
 همچو مومی گشته ام در تاب و تب

(۱) نام گیاهیست بنایت زرد و باریک

باد چون من روزگار آشفته کار
 درد تنهایی و هجر و انتظار
 همچو زیری^(۱) گشته ام زار و تزار

مردم چشم بصیح اختر فشان
 چون دوایم ناز و آب تار شد
 گر چه زانسانم که بادم میبرد
 هست بیرون از شماوم درد دل
 همچو خاک افتاده ام بر رهگذر
 رنج خاطر همچنان دور از شما
 زیر پهل-ویم همه جولان مور
 اوفتاده در میان خاک سر
 کسوت عمر مرا بدریده بود
 آه سردم چیره در تبهای گرم
 از رفیقان کس نیستم بر زمین
 هیچکس دستم نگیرد جز طیب
 در گاستان هیچ مرغی نیست کو
 بر سر از نازک دلان مهربان
 زین همه درمان وفاتم سودمند
 ای مسیحا آخرم بادی بدم
 شد زمام اختیار از دست من
 نیست در همین چور ویم هیچ زر
 باد الوندیم نسیم بوستان
 خانه چشم پر از خون جگر
 بخت من در خواب و هر شب تا بروز
 از ضعیفی رفته خواجو از میان
 بعربت در نمائی ای پسر
 کانچه با من کرد دور آسمان

چشم خونبارم بشبه اختر شمار
 شد هلم پر ناز و لاشکم آب تار
 کی برد بادم بسوی آن دیار
 وین شب تنهائیم روز شمار
 همچو آتش مردمان زین رهگذر
 بر قرار خویش و دردم بیقرار
 گرد بالیتم همه دوران مار
 دست شسته از وجود خاکسار
 جامه جان مرا بگسته تار
 روز عمرم تیره چون شبهای تار
 وز شفیقان کس نیابم بر یسار
 کو کند گه گه بیالینم گذار
 بر من مسکین بموید جز هزار
 ابر را اینم که باشد اشکبار
 زین همه دارو ممانم سازگار
 وی خضر از ظلمتم آبی یار
 بختیار آنکس که دارد اختیار
 نیست در آفاق چون من هیچ زار
 و اب رود آور شراب خوشگوار
 زین دو لالای سیاه سوگوار
 چشم بیدارم شده کوکب نثار
 وز ملالت کرده خلاق ازوی کنار
 بر غریبان رحمت آور زینهار
 و آنچه من دیدم ز جور روزگار

و تو نمائیم این بمانند یادگار
 در نزد ای دوستان الاعتیاب
 الحزازای نیکبختان الحزاز^(۱)
 و آب مهران حرماً آن جویدار
 دشت او خلدست و صحرای اله زار
 رانغ او باغ و خزائن نوبهار
 مسکن آزادگان نامدار
 والی او یزدجرد شهریار
 بارگاه سروران کامگار
 ز آتش و آب هوان محروس دار

گر جمائم با تو خوانم یک یک
 خاک آذربایجان آذربایجان
 خطه تیریز جز نب خیز نیست
 خاک کرمان جیذا آن گلستان
 سنگ او پیروزه است و خاک زر
 نیش او نونی و هوایش معتدل
 منزل شهزادگان نامور
 بانی او اردشیر بابکان
 تختگاه خسروان کامران
 یارب آن خاک و هوا را تا بمشعر

یمدح المولسی الاعظم العید الشهد شمس الحق والصدیق محمود
 صابن قاضی مکتوباً علی کتابه قصره

که رو بد از سر بامش فلک پدید غبار
 درون عرفه او مهر شمس زر کار
 ستاره را ز شرف بر اساس او رفتار
 چه روضه است که دارد دشت جنت مار
 نجوم نایبه بر آسمانه اش^(۳) مسمار
 فضاش غالیه بو کرده شام را ز بخار
 مهندسان قضا کرده شقه های ازار
 گرفته آینه چرخ چنبری زنگار
 مه منیر در او خادمی پری رخسار
 گلش جو گلشن رضوان مری ز شوکت غار
 نظر کنید درین روضه یا اولی الابصار
 نکاشته خور عالم فروز بر دیوار

تبارک الله ازین قصر آسمان مقدار
 فراز شرفه^(۲) او ماه قبه سیمین
 فرشته را ز هوا در حریم او پرواز
 چه طار مست که گیرد ز هفت گردون باج
 سپهر سر زده بر آستانه اش خاشاک
 هوایش مشک فشان کرده صبح در انجور
 ز اطلس فلک سیمگون زر کارش
 ز عکس جدول پیروزه کتابه او
 شه سپهر درو ساقی قدح گردان
 چو زلف لاله رخان حسن سنبش در تاب
 اگر نمونه باغ بهشت می طلید
 بآب زر لقب آفتاب اوج جلال

(۱) بکسر حاء بتوسید و پرهیز کنید (۲) بضم عین و فتح فاکتوره (۳) سقف خانه .

سپهر مهر گر شمس داد بدین محمود
 کمینه چاکر فرخ نقای او اقبال
 بفر عافیتش بازوی امید قوی
 زبان خنجر او بلب فتح را مفتاح
 همای چتر همایون همتش را بین
 اگر چه قیصر قصر فلک جهانگیرست
 زهی سپهر جنایی که مشتری بر چرخ
 صبا چو دم زند از بوستان احسانت
 ز دست جود تو گیتی کند قبا هر دم
 سپیده چون مدد از نور خاطرت یابد
 اگر بقله بر آئی و بر فرازی تیغ
 و گر بدیده کین در فلک نگاه کنی
 صدای حلم تو چون در جهان زند از رشک
 برای حلق حسود تو حلقه سازد چرخ
 صفیر مدح تو زان میزنم که میبینم
 اگر نه نکبت انفس مدحتت بودی
 همیشه تا بسیاهی و خامه شب روز
 چو خامه مهر که ز خط تو سر بگرداند
 شعرا دور بقای ترا عدد چنددان

که گرد مهر کز حکمش کند مانده مدار
 کپینه بنده شادی فرازی او دیندار
 بیمن مکرمتش پهلوی نیاز تزار
 ضمیر روشن او تقد فضل را معیار
 چهار گوشه عالم گرفته در منقار
 بر آستانه او رومیست مشعله دار
 بقال سعد تو پر گرد میکند بازار
 دهان غنچه پر از زر شود بفصل بویار
 لباس موج کهر دوز آبگون چهار
 ز روی دهر بشوید سیاهی شب تار
 در او فتد ز کمر آفتاب شیر سوار
 چو تیغ مهر شود چشم ابر آتش یار
 بخون لعل جگر گون شود دل کهبهار
 دو درسمان سپید و سیاه لیل و نهار
 چو عندلیب بیباغ مناقب تو هزار
 کلی ز گاشتن طبع نیامدی بر باد
 زمانه کند روزنامه اعمال
 شکسته خاطر و سر گفته باد چون طومار
 که حصر آن نکند کس مگر بر روز شمار

فی الموعظه

چون مقام عبرتست این منزل تا پایدار
 بر سر تخت از چه معنی ایمنی از دار و بند
 مال دانی چیست هار و کنج کنج عاقبت
 کام دلها جوی تا گوید جهان کاسجوی
 پیر عقلت چند گوید کای جوان الاعتبار
 زانک تختت چون بینی سر بسر بندست و دار
 گر چهر کنجی که باشد گمی بود خالی ز هار
 یار شهری باشی تا خواند سپهرت شهر یار

گر ز بر دست بی و داری دامن دولت بدست
 هست هفتاد و هفتاد غار و همدمانت ازدها
 زینم ^{نیکو} گزین ز نه از خواران رخ بتاب
 چون گمرا تا کی گشتند از بهر سیمت در میان
 گاه گاهی دانه می در پیش این موران فشان
 دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست کام
 از بدان نیکی چه داری چشم و از نیکان بدی
 هر که او از سر بر آید پای بر فرقش منه
 در زمان محنت او بر سر نهند تیغ تیز
 و در آید روز دولت موج هستی کوه کوه
 بند خواجو کار بند و وعظ او در گوش کن

در گذر از جرم و جرم از زیر دستان در گذار
 بخردان هرگز شمارند ازدها را یا رغار
 و آنک از زنه از خواران کس نخواهد زینهار
 وقت آن آمد که چون سیم از کمر گیری کنار
 وقت وقتی غوره می در چشم این کوران فشار
 خصم را مشفق بدان و دوست را دشمن مدار
 و آنک از گل تازه روئی آید و تیزی ز خار
 و آنک او از پاد آید پای او از گل بر آرد
 سر هتاب و پای بر جاباش همچون کوهسار
 تاز خود بینی نگر دی غرقه در خود چون بحار
 کاین گهر را حیف باشد گر نسازی گوشوار

فی مدح شهریار الاعظم مبارک الحق والدین محمد و تهنیة یوم تطهیر
 اولاده

بوقت صبح چو سیمزغ آتشین شهر
 بنمروز رساندند منبیهان افق
 شه سنان کس گیتی گشای انجم را
 قمر که چشم و چراغ ستارگان آمد
 فلک شقایق سیراب ریخت بر سبتل
 شدم چو مرغ سحر در چمن نشیمن ساز
 نگار زهره جبینم پیش باز آمد
 فکنده سایه ز ابر سیاه بر خورشید
 بزلف پست فرو بسته کار بر ریحان
 ز خنده نمکینش برفت قدر نیات
 چه گفت گفت که هر غمستی که دست دهد
 چرا چو لاله حمرا کنی بطرف چمن

ز زیر بال مرصع نمود بیضه زور
 نوید رایت منصور خسرو خاور
 پدید شد ز کمین گه طلیمه لشکر
 بسوختش ز تف تیغ مهر پیه بصر
 زمانه بیضه کافور سود بر عنبر
 چو لاله ساغر گلگون بدست دمی در سر
 چو آفتاب نهان گشته در زور زیور
 کشیده دایره از مشک ناب گرد قمر
 بچشم هست زده راه خواب بر عیبر
 ز پسته شکرینش بر ریخت آب شکر
 برسم تهنیت خسروی بجای آور
 ز خون دل می یاقوت رنگ در ساغر

روا بود تو چو سوسن خموش و از هر سوی
کنون که جشن شهنشاهیست و روز خجستان
بیزم شاه بر افشان و روی عند بنه
زگرد بالش مهر و سپهر بین کایام
بسوخت صبح جهات تاب آتشین رخسار
اگر چه قطب فلک قابل تحرك نیست
سپهر یز نگر از اشعه خورشید
معدرات شبستان چنبری بر بام
عروس حجله گوهر نگار زنگاری
شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام
فلک که مجمره گردان مجلس اعلیست
بدفع چشم بد چرخ شمس مدخنه سوز
چو ختنه سورشهنشاه شرق خواهد بود
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع
دگر تندو گلستان مملکت محمود
بخوان دعائی و چون صبح دردم از سر صدق
و گر چنانک ندیدی فضای روضه قدس
زبان ناطقه دربند و گوهر افشان کن
بمدح داور دور زمان میلاد دین
ورت بیجر معانی سفینه

زبان بمدح سرایمی گشوده مرغ سحر
ز درج طبع بر آورد عقود لؤلؤ تر
چرا که روی نهادن بکعبه اولیتر
فکند مسند و بنهاد طشت خاکستر
کتان روسی مهتاب را با آتش خور
در آمدست بچرخ از نوای خنیاگر
بدست میل زرو بسته بر میان میزور^(۱)
تقلب بسته و پوشیده چهره در چاند
نظر گشوده ز بهر نظاره بر منظر
نسیم باد صبا داده از بهشت خ
نهاده عود قماری بر آتشین
ستاره ریخته همچون سپند بر آذر
شود بدیده گهر پاش و درفشان اختر
گل حدیقه شاهی شه ستاره حشر
که آسمان سزدش تخت و آفتاب افسر
که بنده در او ننگ دارد از سنجر
وز آفتاب چو عیسی بدان دعابگذر
بیاد حضرت اعلی شهریار نگر
زبان خامه منطق محمدت گستر
پناه ملک و معین ملوک و کعب بشر
روان چو آب بخوان این قصیده را از بر

✽

همای رایت تو مرغ آشیان ظفر

که ای ضمیر تو خورشید آسمان هنر

(۱) بفتح اول و سوم ته بند و چاور

کمینه بنده را بت ز هندوان چپیور
 سرای قدر ترا يك سراچه در دهلیز
 ذبیح تیغ مگر بستگان در گاهت
 همای چتر ترا آفتاب در سایه
 زهی مبارز کشورستان ملکیت بخش
 جز این جناب اعانت مآب ملک پناه
 زمانه قرطه گلریز فستقی هر سال
 شود ز آینه دولت تو زنگ زدای
 ستارگان چو زبهر گفت سخن رانند
 حدیث دست گهر پاش خود زد دریا پرس
 سرور کی شود از خاک در که تو جدا
 بهشتیان اگر از ساغر تو یاد کنند
 در از زبان حسام تو نکته می گویند
 میان آتش کین بین که لاله سیراب
 چو بر کمر فکنی رخس خاره فرسارا
 در او فتد سیر از دست چرخ روئین تن
 زمانه چون تو ز گرد سپه برون آمی
 اگر چنانک نه نعلش بر آتشست هلال
 گوش بمعر که حفظ تو دستگیر آید
 ورش عتاب تو خواهد که پایمال شود
 چو ارغنون مدیح تو آورم بر ساز
 بزن سریر ایالت بیارگاه جلال
 مقیم تا نبود دور آسمان محصور

کهنه خادم قصرت ز روئیان قیصر
 چهار صفت نه طاق دایر شش در
 بخون لعل فرو رفته کوه تا بکمر
 کمند حکم ترا کایتات در چنبر
 خهی شجاع تهن تن فریدون فر
 مکونات نداردند حلجایی دیگر
 باهتمام تو تشریف میدهد بشجر
 سپهر صیقلی سالخورده آینه گر
 شود طبعه سیمین چرخ پر گوهر
 اگر چنانکه نداری ذطیع من باور
 عرض چگونه تواند جدا شد از جوهر
 ز چشمشان برود آب چشمه کوثر
 جدا شود ز هیولی تعلقات صور
 از آب تیغ توسر برزند چو نیلوفر
 ز قلعه گرد بر آری بنعل که پیکر
 اگر چو رستم دستان بر آوری شش پر
 گمان برد که ز ظلمت بر آمد اسکنند
 ز مهر سم سمندت چرا شود لاغر
 سپهر سر زده را سرزنش کند خنجر
 کنند صفحش کنان نعل مر کب از مغفر
 ز چنگ زهر زهر افروفتد میزهر^(۱)
 که آفتاب ببرج شرف بود در خور
 مدام تا نبود قطب چرخ بی محور

(۱) بکسر اول و فتح سو، چویی که بدان میزند و مینوازند.

دوام عمر تو چون دور باد دور از حصر
 چو حل و عقد جهان در کف کفایت تست
 غم جهان چه خوری از جهان و جان بر خور
 شراب نوش و گل افشان کن و روان پرور
 و له ایضاً

ای باقبال تو بابر گشونوا خرس و خروس
 قهر و لطفت چو مؤثر شده در ملک وجود
 غضب و عنف تو چون کرده تصور ددو دام
 طبیعت از چشم تغییر فکند در عالم
 ت از شیر سیاهست و گر باز سپید
 اگرش کسوت پرطاس^(۱) و قبای فنکست^(۲)
 و در شود سرو خراهنده بستان جلال
 آفرینش همه در رقبه فرمان تواند
 در طربخانه بخت تو ز خوش نغمه چرخ
 گر بیازار قبول تو در آیند شوند
 نبود هیچ عجب گر ز ره شهوت و آرز
 رنج بدخواه ترا روی شفا نیست مگر
 خستن و بگرفتن و کشتن خواهد
 گر شود عنف تو از راه تحکم مانع
 عاقلان جمله برینند که ممکن باشد
 دشمن خیره سرت چون بقفا کشته شود
 بد سگالان ترا تا بنشاندند از پای

وی خرد خواننده بداندیش ترا خرس و خروس
 زشت روی آمده و خوب لقا خرس و خروس
 مانده در سلسله خوف و رجا خرس و خروس
 تاجدار آید و پشمینه قبا خرس و خروس
 بیه رنگ بود در بر ما خرس و خروس
 خواندش اختر پیروزه و طاس^(۳) خرس و خروس
 بر کنندش ز زمین همچو گیاه خرس و خروس
 از ماه و ماهی و قیل و پشه تا خرس و خروس
 بر سر آیند بتعلیق^(۴) و ادا خرس و خروس
 از مه و مشتری افزون ببها خرس و خروس
 باز گردند بدوران شما خرس و خروس
 فضله خویش دهندش بدوا خرس و خروس
 دایم از بهر حسودت ز خدا خرس و خروس
 نروند از عقب حرص و هوی خرس و خروس
 گر بعهده تو شوند از عقلا خرس و خروس
 همچنان کینه کشندش ز قفا خرس و خروس
 ده از سر با خرس و خروس

(۱) بفتح اول نوعی پوستین روباه منسود - بیرطاس از شهرهای روسیه

(۲) گرانباه ترین پوستین ها که از پوست روباه سفید میساختند .

(۳) بکسر واو جامه نیکه بر هودج و غیر آن بنده اژند و یعنی بستر هم آمده است .

(۴) پرواز بلند مرغ در هوا .

چونکه افضل تو بر سایر و طاهر تا بد
 و زردای تو میبند فروغی گردند
 هر که بدگوی تو باشد مددش در دل راه
 کی زمن دست بدارند که هرگز نکنند
 شده ام سخره آنقوم که از کون خری
 چه ردیفست که از بنده طلب داشته اید
 من درین شهر نه بازی گرم و مرغ فروش
 مدعی گو بروهر چه توان گفت بگوی
 سخنم بحر محیطست و از و میدانم
 بنگر این عرصه که بروی زده ام خیمه نظم
 تا ازین دامگه شش در خاکی نیرند
 عیش بدخواه تو آن باد که در پرده جان
 فاضل آیند ز عالم بذکا خرس و خروس
 بود سینا و سنائی تا خرس و خروس
 که بدریا تتوان کرد دها خرس و خروس
 رقص و رامشگری از باد هوا خرس و خروس
 نکند از خر و طاوس جدا خرس و خروس
 که نگفتست کسی از شعر خرس و خروس
 که بود خاطر من اینهمه با خرس و خروس
 که بود هرزه رو و هرزه در خرس و خروس
 که نیارند برون شد بشنا خرس و خروس
 همه پیرامن او ساخته جا خرس و خروس
 ره بنه باز که وهشت سرا خرس و خروس
 بودش چنگ گزن و پرده سرا خرس و خروس

بمدح الشيخ الاعظم سلطان المشايخ مرشد الحق والدين ابواسحق
 الكازروني قدس الله سره

زهی سپهر برین متگای بواسحق
 شکوفه چمن بوستانسرای هدی
 ز اطللس فلك نيلگون بر آورده
 شکسته مهچقه خرگاه صبح زرتین تاج
 روان که چشمه آب حيوه مشرب اوست
 معرّان سماوی بآب زر کرده
 خرد که دعوی ادراك میکند قاصر
 ملوک ملک معانی که اهل توحیدند
 نهال سدره گياهيست در حظيرة قدس
 فراز کنگره عرش جای بواسحق
 بهار باغچه کبریه ای بواسحق
 زمانه پرده خلوتسرای بواسحق
 ز قبّه علم سدره سای بواسحق
 شنیده ز اب خضر ماجرای بواسحق
 نشان حکم ممالک گشای بواسحق
 زد درك حالت حیرت فزای بواسحق
 همه بعالم معنی گدای بواسحق
 ز باغ رفعت بی منتهای بواسحق

قمر که کاسه سیمین مطبخ فلکست
 درست مهر دهد آسمان و در هم ماه
 جهان که قلم هستی عبارتست از
 ز بهر کسب شرف شمسه سراجیه بام
 شکفت نبود اگر کوه میشود نالان
 کسی که زیر چراغ فلک بود داند
 چو راند کوبه مرشدی بصوب حجاز
 بسا که چرخ بر آمد بگرد گوی زمین
 خنک شمامه فروش نسیم باد سحر
 زمناک هر دو جهان گرفتار نهند رواست
 اگر بغویش نباشم غریب نبود از آنک
 تذر و خوتش نفس باغ طبع خواجو بین

یمدح الامیر الاعظم الشهریار المعظم خسرو الغازی المنصور مبارز الحق

و الدین محمد بن مظفر زیدت معدلته

شاید ارساید علم زین فتح سر بر آسمان
 منکشف شد سر توتی الملک بر ابنای دهر
 معنی انا فتحننا میدهد سیاره شرح
 میزند اورنگ پهلو از ترفیع با فلک
 باده نوشین روان درده زجام جم که باز
 چرخ مینازد بدور تاج بخش بحر و بر
 سوسن آزاده را بنگر ز روی بندگی
 رستم سرخاب^(۲) گیرو بیژن داستان فرود

کز فرح اقبال را بر هم نمیآید دهان
 منتشر شد رمز جاء الحق در اقطار جهان
 رایت نصر من الله میکند گردون بیان
 میکشد افسر سر از گردنکشی برفرقدان
 عدل خسرو تازه کرد آواره نوشیروان
 ملک میبald بعهد شهریار انس و جان
 در مدیح داود دور زمان رطب اللسان^(۳)
 خسرو کسری نشین و کسری خسرو نشان

(۱) بضم اول و تانی و فتح ثالث یعنی سکره کاسه گلی

(۲) ترزبان (۳) سهراب پسر رستم

حیدر ثانی قتل خضر کینخسر و مکان
 کمترین فرآش شادروان قدرش اردوان
 هشتمین باغ بهشتش یک چمن در بوستان
 چرخ اطلس را بخیط الشمس همچون پرنیان
 قطره می از ابر دستش حاصل دریا و کان
 چون بکه پیکر بر اندازد ز کین بر گستوان
 هر چه انجم را بود در پرده اخفا نهان
 بر نغیزد گوهری شبش ز کان کن فکان
 منقبت باذات او چون ملک و دین شد تو امان
 ری تندرو گلشن عتقای مغرب آشیان
 بغت بیدار تو ملک معدلت را پاسیان
 ترکش تیر خدنکت سینه بیر بیان
 خنجر هندی زبانت شد اجل را ترجمان
 دردمش خون سیه جاری شد از تیغ زبان
 با کمال رتبت جمشید گو هر گز همان
 گر نکردی^(۱) خازن گنجینه جودت ضمان
 و اهرمن را از شهاب ناقب تیرت هوان^(۳)
 گاو گردون منہزم گردد ز راه کهکشان
 در خروش آیند از هر گوشه زاغان کمان
 تاوکه اندازان پردل را سبک گردد عنان
 در کف گردان شود مانند شاخ ازغوان
 در گره های زره بینند لرزان مرغ جان

دین یزدان را مبارز شمع ملت دافروغ
 کترین دربان ایوان جلالش اردشیر
 هفتمین قصر سپهرش یک رواق از بارگاه
 دوخته بر دامن درگاه او خیط صنع
 خرده می ازخوان جودش کرده خوردشید و ماه
 کوه آهن چنگ را در دل ببو شد خون لعل
 پیش رای عالم آرایش بود روشن چوروز
 بر نیاید اختری مثلش ز برج کبریا
 موهبت باطبع او چون مهر و مه شد مجتمع
 ای ذباب بارگاہ طغول زرین جناح
 حزم هشیار تو عقل کار دانرا پیشو
 چشمه آب سنان آنگاه پیل
 نیزه کیتی گشابت شد اهل را دیده دور
 چون قلم میراند رهزی از زبان تیغ تو
 با فروغ خاطر خوردشید گو هر گز متاب
 بهر و کانرا از خزاین منقطع گشتی امید
 راس^(۲) را هست از سماک را مع در محت هراس
 روز کین کز سهم نوک تاوکه شیر افکنت
 چون پیرو از آید از هر سو عقب چار پر
 گردن افرازان سرکش را گران گردد رکاب
 بیدر گت بوستان کین که نا
 چون مگس کا قدمقید در بیوت عنکیوت

(۱) نسخه . نگشتی (۲) ظاهراً باید کنایه از راس الکفر باشد که یعنی دجال یا شیطانست

بقرینه اهرمن که در مصراع ثانی ذکر شده (۳) خواری و بیبیرتی

نای رزمی از دل آتش فروزان در نغیر
 نیلگون گردد سپهر از گرد مر کب چون زمین
 دهر داهی را شود اجزای خاکی توتیا
 رزمگه باشد ز تاب حمله و طوفان خون
 از مهابت آب گردد زهره بیر دلیر
 قلعه گیرانرا شود قالب پر از خشت دوسر
 بستگان آردندشان همچون نهنگان بر کنار
 از صف هیجا بمیدان در جهانی باد پای
 چرخ سرکش زیر پای و فرق فرقد زیری
 آید از نعل سمنندت لرزه در پشت زمین
 چون ببیند تاب تیغ آتش افشانت ز رشک
 شیر چرخ چنبری ای بس که یابد سر زنش
 از شرف قاضی دیوان کوا کب را قضا
 خنجرت شیر فلک را بر شکافد خنجره
 از غبار خاره سایان سپاهت در نبرد
 فرش غبر اگرد از خون یلان گلگون بساط
 بر زبان باشد سخن وقت تنایت کامکار
 تا برین عالی حصارشش در پیروزه رنگ
 خسرو مشرق که شاه اخترانش مینهند
 چون سکندر تابع حکم تو ملک مشرق و غرب

کوس حربی از نهب جنگجویان در فغان
 نیلگون گردد هوا از دود دم چون آسمان
 چرخ کحلی را بود چشم جهان بین سر مهدان
 قلمز دوزخ بخار و دوزخ گردون دخان
 وز سیاست آتش افتد در دل شیر ژبان
 پر دلانرا غرقه دریای خون گردد روان
 خستگان گیرندشان همچون بلنگان در میان
 همچو روئین تن که آرد تا ختن بر هفتخوان
 بحر زاخر زیر دست و برق بارق زیر ران
 وافتد از بند کمندت عقده بر دور زمان
 آب گردد در کف بهرام خنجر کش سنان
 چون شود بر روی عمود گاوسارت سر گران
 شقه رایات میمون تو سازد طیلان
 تو سنت گاوزمین را سر مه سازد استخوان
 قیرگون گردد یکباره قیروان تا قیروان^(۱)
 طارم خضرا رود در زیر نیلی سایبان
 در دهان گردد زبان گاه دعایت کلبران
 خر که زرین زنتند از بهر شاه اختران
 بادت از روی شرف خاشاک روپ آستان
 چون خضر یزدان عطایت داده عمر جاودان

(۱) اطراف معوره زمین و مترب و مشرق

بمدح الشيخ العالم قدوة الاوتاد و الاقطاب سيف الحق والدين الباخري

قدس الله روحه

دوش چون سیمرغ زرین کوه بر قاف آشیان آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان
 شیشه شفاف گشت از دوده ظلمت سیاه و آتش نشانی شد در شیشه شامی نهان
 بسکه موج قیر گون بر خاست از دریای قار^(۱) قیر فام آمد جهان از قیروان تا قیروان
 عنبر خادم سر صندوق جوهر بر گشاد تا مرصع کرد گردون لاژوردی پرنیان
 مصریان از نیل بگذشتند و از اقصای شام گشت پیدا سایه چتر شه هندوستان
 شب که شاهان حبش مهر اج زنگش مینهند بر فراز ادهم افکنند از غسق برگستوان
 منطفی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا از دل برتاب این گردون گردان پردخان
 بدر شامی کوچراغ بزمگاه کبریاست از رخ رخشنده روشن کرده بزم اختران
 داده گل رویان نرگس چشم علوی را شفق دردنو شان افق را باده چون ارغوان
 من بنو قباب جگر بر چهره میگردم سواد هر چه آن در باب خون دیده ام میشد روان
 خاره سایان غم را چون گران میشد در کلب باد پایان سر شکم را سبک میشد عنان
 که چو ماهی میشدم مستغرق دریای دل گاه چون ماه مینهادم روی در صحرای جان
 مهد انس از چار طاق عنصر آوردم برون و ز فراز هفت خرگه بر کشیدم سایبان
 چرخ اطلس را بخون دل بشستم آستین قطب گردون را بمرگان نقش بستم آستان
 چون نمیدیدم مکانی در خور تمکین خویش از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان
 گلشنی دیدم همه پر گل ولیکن بی ذبول بلبلان در وی همه گویا ولیکن بی زبان
 عرصه می از چار حد طبع و ارکان بر کنار خطه می از شهر بند چرخ و انجم بر کران
 قافلان آن شبستان همچو طوطی در سخن طامران آن گلستان همچو عنقا بی نشان
 بی تکلم يك بيك با اهل معنی در حدیث بی تلفظ جمله با اهل معانی در بیان
 فصلشان بی انفصال و وصلشان بی اجتماع بعد شان بی ارتداد و قربشان بی اقتران
 خاطر م گاهی نظر میباخت بار خسار این فکر تم گاهی فرس میباخت در مضمار^(۲) آن

(۱) سیاهی

(۲) بتسر اول میدان ریاضت و تربیت اسبان

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا عقل مرشد گفت مقصود وجود ائمه و جن
 گوهر درج ولایت قبلة روی زمین اختر برج هدایت زبده دور زمان
 سیف دین الحق والدنیا امام الخاقین^(۱) شمع جمع اولیا سر اله المستعان
 در حدیث از خواننده ای السیف محال الذنوب^(۲) از بی معوج گنه نام بزرگ او بخوان
 آنکه پای منبرش بودی فلک را بوسه جای و انک رای انورش بودی ملکرا ترجمان
 شد سپهر از خاکروب معبد او سر فراز و اختران از همت عالی او صاحبقران
 از تفاخر نعل اسبش پاره کف الخضیب وز شرف نعلین او اکلیل فرق فرقدان
 خواننده روح قدسی او را موسی عیسی نفس گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان
 آسمان بسا آستانش پیش عقل دور بین بوده هم چندان مسافت کز زمین تا آسمان
 مدحت او شیر گیران سپهری را شراب همت او گوسفندان سماوی را شبان
 در حقیقت ره نشینان درس سلطان نشین در طریقت بی نشانان درس سلطان نشان
 قدر او از رایت رفعت سپهری بر سپهر صدر او در عالم معنی جهانی در جهان
 گوشه سجاده او ملک و ملت را پناه والتفات خاطر او دین و دولت را ضمان
 پیر گردون خادم در گناه او را طفل راه شاخ طوبی باغبانش را گیاه بوستان
 کمترین مولای او صد یزدجرد و کیقباد کمترین لالای او صد هرمز و نوشیروان
 بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز بی ولای حضرتش مستغرق طغیان طغان
 بنده رای گدایان درس چیپور و رای خانه روپ ساکنان کوی او فغفور و خان
 جسته سلطانان زفتح آباد او فتح و ظفر یافته شاهان زحرز نام او امن و امان
 میزبان جنتش را بوده از فرط جلال کاسه های سبزر کار فلک بر روی خوان
 گشته طاوسان قدسی در و ناقش جلوه گر کرده شهبازان عرشی بر رواقش آشیان
 عهده دستارش شکسته رونق تاج قباد مسندش یکسو نهاده نام تخت اردوان
 تا زدم بر چرخ اخضر سایبان مهر او شد دل دانش فرورزم با عطارد تو امان
 تا نیتد گنید شش طاق را کس بی هوا بی هوای او مبادا حاصل کس جز هوای

(۱) دو عالم (۲) شمشیر کناها را معوج میکند

صفت خواجو باد همچون نام او آفاق گیر زانکه در قلب سخن چون سیف شد رطب اللسان
فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

نقش توفیق جلالت رحمة للعالمین
 برده بر کیوان و آدم در میان ماء و طین
 خورده نه منظر یسمن کعبه قدرت یمین^(۱)
 کرده نقش خاتم لعنت سلیمان بر ننگین
 جسته تیغ هندیت تاج از سر فقور چین
 در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه چین
 حلقه مفتول جعدت روح را حبل المتین
 درجه لا احصى ز گفتارت پر از در زمین
 غمزات بنموده تیغ قم فاندز از کمین
 در ریاض فاستقم قد تو سر وی راستین
 خورده آب از جویبار قاصرات الطرفین
 لفظی از عنوان توقیرت شفیع المذنبین
 و ابلق ایام را داغ جلالت بر سرین
 ترک دنیا گفته و گنج دنی در آستین
 و آفرین بر جان پر نور تو از جان آفرین

ای مگس ران و ناقت شهر روح الامین
 طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا
 داده هفت اختر یسر^(۱) زمزم فضلت یسار
 بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم
 شسته آب دعوت زنگ از دل شاه حبش
 بر جناب در گهت صالح غلامی خاصه دار
 سده مرفوع شرعت عقل را اعلی الذری
 برج او ادنی ز رخسارت پر از بدر منیر
 ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان
 بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام
 آهوی مست که دار کحل مازاغ البصر
 حرفی از آیات تعظیمت رسول قد خلعت^(۲)
 بختی افلاک را مهد کمالت بر کتف
 رو بمولی کرده و گرد و لا بر آستان
 باد بر خاکت ز آب دیده خواجو درود

فی الحقیقة واثبات النفس الناطقه ویتخلص به النبی علیه الصلوة والسلام
 هوج خون بر او جزد چشم محیط آسای من
 در سماع آمد بیانگ نغمه و آوای من
 میزند دم دایما از جان لب گویای من
 از محیط چشم دریا بار خون بالای من
 بر فرزد مشعل صبح از دم گیرای من

فی الحقیقة واثبات النفس الناطقه ویتخلص به النبی علیه الصلوة والسلام
 دوش چون در جنبش آمد قلم سودای من
 بلبل آوایی که دستان سازبزم انجمست
 بسکه بالب گشت جان سوزنا کم هم نفس
 من چنین در آتش و جیحون و عثمان شبنمی
 چون شود چشم کواکب تیره گون از دود شب

(۱) بضم اول آسانی و توانگری و فراه دستی (۲) قسم

(۳) اشاره بآیه کریمه و ما محمد الا رسول قد خلعت من قبله الرسل الخ

گرچه بحر اندر آگر چشم فیاض منست
 تیغ هجر دوستان هر دم که میآدم بیاد
 منزلم در کوی مستی ساز کز آشوب عشق
 آب در زنجیر از آن افتد بفصل نوبهار
 گرنه هر دم آتش مهرم فرو بندد نفس
 در جهان گنجست و از درها و در ملک جهان
 کی بسمساران سودایم دهم کالای خویش
 خرقه ام بتگر چنین خلقان و از هر ط جلال
 گنجها دارم نهانی در دل ویران و لیک
 در چنین^(۱) بزمی که شعری ساقی مجلس بود
 پیش لفظم نام لؤلؤ بردن از بی آبی است
 نور شمع عالم افروز فلک دانی ز چیست
 گرچه از رخ آل^(۲) زرد در مهر حاصل کرده ام
 خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری و باز
 لاف خاقانی ز نم در ملک معنی زانک هست
 محترق گردد عطار در آفتاب خساطرم
 گر چو سوسن در میان عشق کردم ده زبان
 گرچه از بلا حوادث چون فلک بستم دو ناست
 بگذرد از گردون که این نه ظلم کردند همت
 شد دام دریای بی پایان و گر باور کنی
 آسمان کو خسرو سیاره را بخشد شرف
 بر سر بازار دانش چون کنم سوداگری
 عقل کو لاف افادت میزند در حل و عقد
 در طریقت گرچه طفل راه پیرانم ولیک

دیدۀ دریا دل از گوهر دهد اجرای من
 میزند تیغ از سیاست موی بر اعضای من
 شد ملول از ملک هستی طبع ناپروای من
 کاورد بیاد از دل دیوانۀ شیدای من
 گر شود گوش سپهر از صدمه غوغای من
 گنج من شعر روان و خامه از درهای من
 زانک جز من کس نداند قیمت کالای من
 اطلس افلاک چست افتاده بر بالای من
 سده بی سیمی از سیمای من
 روح افزا چه باشد شعر جان افزای^(۱) من
 زانک لؤلؤ از بن دندان بود لالای من
 از فروغ مشعل رای جهان آرای من
 اشک شکر فی بخون دل کشد طغرای من
 هر سرمه نو کند تیر سپهر اعضای من
 گرمی بنزاد شمس از انوری رای من
 چون شود ناظر بسوی کلک چون جوای من
 بلبلان گلشن فدسی کنند املائی من
 کی بعالم سر فرود آرد دل بیکتای من
 گردی از خالک دره صیت جهان پیمای من
 ملک هستی نیست الا رشعی از دریای من
 از شرف بردیده سیله سلزد جای من
 ره نیابد هشتری در حلقه سودای من
 استغادت میکند از خاطر دانای من
 چرخ پیر آید طفیل دولت برنای من

(۱) نسخه چنان (۲) نسخه روح افزا (۳) مهر

گر خرد فردوسیم خواند نباشد عیب از آنک
 چون خضر شد خاطر مآئینه اسکندری
 منزل و ماوای من بستانسرای علوی است
 تا برون بر دم زمنا نگاه هستی جای خویش
 کی کند قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری
 طاهر طورم زبانگن ترانی گشته هست
 ای برادر گر تو مستمسک بچیز دیگری
 چون شدم هندو چه بستان نعت مصطفی
 شهسوار عرصه قدس آنک گر گوید سزد
 یوسف چاهی اگر دیدی مرا یکشب بخواب
 من همان خنجر گزار قلب اعجازم که شد
 شاخ چرخ چنبیری از طلسم نیلوفری
 چون علم بر صحن شادروان او ادنی زدم
 اطلس گردون نبود آندم که میپرداختند
 ماه برج وحدتم داند خرد زانو که هست
 چرخ کحلی دور بود از دیده اختر که بود
 گرچه در درج هدی در یتیم مینهند
 زهره از بام فلک خواهد که افتد بر زمین
 دامن کر و بیان پر عنبر سارا شود
 خامه مستوفی دیوان اعلی قاصرست
 در ره صورت هنوز آوازه دریا نبود
 داستان قاف و عنقا شهرتی دارد ولیک
 مینماید هر مه استاد سپهر از ماه نو

جنت فردوس بای باشد از ماوای من
 و اب حیوان جرعه می از ساغر صهبای من
 وین نشیمن گاه سفلی مولد و هنشای من
 نیست الا آستان نیستی ملجهای من
 در قضایا حجتی محکوم بی انهای من
 سحر بابل در نگردد با ید بیضای من
 هست لطف لا یزال عروة الوثقی من
 طوطی شیرین زبان شد طبع شکر خای من
 کادم خاک کی غباری باشد از صحرای من
 آب گشتی از حیای طلعت زیبای من
 ماه را سیمین سپر منشق بیک ایمای من
 زان سبب برخاک راه افتد که بوسد پای من
 خرگه اعلی سزد منزلکه ادنی من
 کسوت لولاک بهر قامت رعنای من
 نور چشم آسمان از غره غرای من
 کحل مازاغ البصر در دیده بینای من
 کی بود در بحر فطرت گوهری همتای من
 تا ببوسد خاک ره پیش رخ زهرای من
 گر بر افشانند صبا کیسوی عنبرسای من
 از سواد نسخه اخلاق مستوفای^(۱) من
 کآمد از دریای معنی گوهر آوای من
 عالم جانرا منم قاف و خرد عنقای من
 نقشی از نعل براق آسمان فرسای من

عاقلان از روی معنی مظهر عظم نهند
 پادشاهها نقش خواجو از ضمیرم محو کن
 من چنین مستسقی و دریای فضلت بی کران
 دوش میگفتم که فردا آبروئی باشم
 هیچ نقصانی نیفتد در کمال قدرتت
 و ربدانی عقل کل جز ویست از اعضای من
 کاندین ره صورت او میکند اغوای من
 شربتی ده ز آنک بگذشت از حد استسقای من
 چون بدیدم یاد بود اندیشه فردای من
 گر بر حمت روزگردانی شب یلدای من

یمدح السلطان السلاطین قهرمان الماء والطين جمال الدوة والدين

شیخ ابواسحق

اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده
 صادقانرا صبح او مید از افق طالع شده
 تنگدستان پریشان حال معنت دیده را
 جان پر درد اسیران بوی درمان^(۱) یافته
 باز مرغان سحر خیز ترنم ساز را
 یارب انفاس مسیح است این نسیم روح بخش
 گویم خاص از برای روح روح آدمست
 ای عزیزان این بشیر از مصر کی تشریف داد
 خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود
 کوس دعوت گوین هارون که بینم دردش
 آمد از ظلمت برون آن خضر جم ریت که هست
 مرده عالم را که بینم در امور مملکت
 رستم کشورگشا و گیو^(۲) کی خسرو نشان
 خسرو اعظم جمال دین و دنیا آنکه هست
 گر ندیدی خسرو پرویز را از ملک روم
 شیخ ابواسحق ابراهیم خلت^(۳) را بین

جان عالم را نوید از عالم جان آمده
 عاشقانرا مدت هجران پایان آمده
 مرده دولت ز پای تخت سلطان آمده
 کاز بی سامان بی سیمان بسامان آمده
 صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده
 از دم او درد ما را بوی درمان آمده
 این شمیم جانفزا از باغ رضوان آمده
 زو سروری با عقیم بیت احزان آمده
 بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده
 بهجتی از مقدم موسی عمران آمده
 از لطافت خاک پایش آب حیوان آمده
 روشی از موکب دارای دوران آمده
 سوی دار الملک شیراز از سپاهان آمده
 از شکوهش رخنه در قدر قدرخان آمده
 بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده
 کامیاب و کامجوی از فرّ یزدان آمده

(۱) نسخه . جانان (۲) نسخه . رایت کشور کشای گیو (۳) بضمّ اول دست

آنك شد مجموعه لطف آلهی ذات او
 چرخ دروین تن چو دیدش روی در بهرام کرد
 این شه خورشید رای ماه رایت رانگر
 هر چه بر لوح ازل تحریر کرده دست صنع
 بهر طوی قدر او هر سال بر سیمین طبق
 چون شنیده نام دست گوهر افشانتر ز رشك
 این کرامت بین که میبینم جهانرا از علو
 مغزی پیروژه زردوز چرخ سیمگون
 ای ربیع عمر را قهرت معرّم ساخته
 خرمن آمال را عنف تو آتش در زده
 کشته او مید را ابر عطایت داده آب
 در ضیافت خاتمه انعام عامت وقت آش
 در معانسی بنده رایت شده سلطان هند
 کسوتی کن دوخته بر قد اقبال قضا
 چار طاق شش در هفت آشکو یعنی فلک
 قرص سیمین جهان آرا که خوانندش قمر
 چون ز ندبخت جوانت نوبت کیخسروی
 تا کشیده طبع حکمت پرورت خوان هنر
 با هزاران دیده گردون پایه قدر ترا
 چون شه ملک رسالت بهر احسانی و من
 صبر ایوبی بیاید تا بیند روزگار
 تا بود سلطان سیمین تخت زرین تاج را
 نشی دیوان گردون بادت از فرط جلال

از بسی جمعیت جمعی پریشان آمده
 گفت رستم بین دگر با زابلستان آمده
 نعل خنکش شمسه ایوان کیوان آمده
 نامه اقبال او را عین عنوان آمده
 بره ترك سپهر از مهر بریان آمده
 آب در چشم پر آب بحر عمان آمده
 در پناه دولت شاه جهانبان آمده
 پای قدش را زیهر موزه درشان آمده
 واصطناعت باغ دل را ابر نیسان آمده
 و آیت آجال^(۱) را تیغ تو برهان آمده
 خشکسال آز را ابر تو باران آمده
 ماه قرص و چرخ اخضر مسزی^(۲) خوان آمده
 وز معالی خاک پایت تاج خاقان آمده
 جیب چرخ اطلس آنرا عطف دامان آمده
 در گهت را غره می در جنب ایوان آمده
 شامی جبهه ترا گوی گریبان آمده
 باد طفل دانش پیر تو پیران آمده
 لقمه خوار از سفره فضل تو لقمان آمده
 دیده از رفعت برون از حد امکان آمده
 در مدیعت قابل تحسین حسان آمده
 همچو داعی مدح بردازی ز کرمان آمده
 هفت اقلیم فلک در تحت فرمان آمده
 کمترین دفتر کش نوآب دیوان آمده

(۱) جمع اجل وقت موت و مرگ (۲) نسخه